



رم بکنی که ترا بچ و محنت افزون گشته بهمان نزدیکی شمس التیام گشته ای کز کنگر بخدا سو که مرا کسپا ترا از این اجوی است از آنکه در این  
 من گشته خوام که در آن مارا چون از خانه کوهری بدر بردند ازین برسیه که کبسی و کار تو حبت من کفتم از کنگر کان محنت هم سخن مرا صدق در  
 پس از آن از علی بن جگر بپسیدم که تو کبسی و شغل تو حبت او کفتم من از حبت زاده کان بچشم مارا گزشتند و بکنان خود بردند چون با همایی با فرود آمد  
 مشق مراد بدند از کار من جرات با مذذ و کفتم چنان کنگر کفتم را نشاید پس از آن با هم گزشتند حکایت را بر استی بان کن من با خود کفتم که با کار از بهر این  
 مرا چون از گشت پس من هیچ کفتم نگاه رو بچشم جگر کرده با کفتم تو هست بگو که از کجایی تو اینست هست رخت زاده کان بکنان مذعی من نیز هیچ  
 کفتم نگاه کنی از زوان سخا که هر فردوش رفت و در ابا آورد و فقط با کفتم پس از آن یکی از زوان در دزد آورد مارا ز زرق نشاندند و در  
 سوی دجله بردند و مارا در آنجا که گشته رفتند نگاه سواری جدا از باران عسین ماندند و کفتم شکایت من با سر کفتم ایشان کفتم که من شمس النهار خانه  
 حبت هم دوستی جیدین با از زمان در زاپرون آدم زوان مرا کز گزشتند و بدین مکان آوردند چون شمارا دیدند بگریختند چون سر کفتم سواریان  
 سخن را شنیدند از آنکه مراد بر استی نشاندند و بچشم کوهر فرودش و عین جگر در زاپرون سوار کرد و اگر کون شمس الی من از بهر اینست شمس فرودش  
 پس نیز کوهری شود و او را سلام کن و خبر علی بن جگر را از او باز پرس من او را ملامت کردم و نیز سا مدم او با یک برین خود خوشگین شد من از زرق  
 او بر خوسته من ترا م فاعالی علی بن جگر را از تو باز پرسم وقتی من گفتم که فدای زبانی از من قبول کنی زیرا که تو از باران ایسی شمع بجای تر کرده  
 بودی که جلافت شد و بر فرود حبت که عوض آنها را تو کنی او کفتم در همین مقام سپیداده باش نامن باز کردم چون تصد به جگر رسید بادادند و شمس  
 کفتم ایستادند فرودش

**کشتن و بختن کنگر آمد  
 چون با صلح گشتند**

کفتم ایستادند فرودش کنگر کفتم که در آنجا است نام  
 ایستادند آورد و بگوهری باداد کفتم ایچا چه تر بودی با زرم کوهری کفتم که من  
 کنگر کفتم همین ساعت بماند خود فرود از برای خاطر تو هر چه از آن دشوار تر باشد مقل بزم دور رسا من تو بیای جگر نه بری تم پس کنگر او را کفتم که در وقت  
 من الی برداشته من الی بدم دال شرمم هزار دنیا بود هر کس را که متاع در پیش من تصف شده بود چون جدام پس از آن خادمان بود گشته با کنگر دیگر که در زوان  
 متاع از آنجا برده بودند و هم سخا و شفا کفر کردم و خانه را نیز از پیشتر تغییر کردم و معشای پیش را از انوش کردم و در خانه من جگر شد چون کنگر آمد  
 رسیدیم که از خادمان آوردن آزرده کفتم که خادمان از من شست روز در سجوی تو شمس و خواهد و عده کرده است که هر کس ترا بیاورد او را آزرده کند  
 و خادمان از بهر تو بگریزند اما خواهد نام کاه بهوش می آید و گاهی خود میکرد و هر وقت که پیش می آید نام تو پیش در زانست و بگوید با جگر باید او را بگریخت  
 من آزرده کوهری کفتم که با همان عظم نزد خواهد آوردم دیدم که با برای سخن گفتن در زوان با من و شمس چشم کنگر و چون مراد بد کنگر است و کفتم ای  
 و سعاد من من او را برداشته من نام و سبب خود بگویم نگاه با من بخت ای بر او در آن وقت که با سبب افاده بودم قدره شستن نه شمس حد را  
 که ترا باز دیدم که هر فردوش کفتم که من او را بجگر کرده بر بنگر انم و قدی چند برایش روم و جانم او را بدیل کردم و شمس این بنویسای بدم اندک عاقبت بر حال  
 او را باشت ایچا کنگر کفتم که نبودم با کفتم عله ترا شاره کرد و کفتم شد نگاه با من گفت ای بر او دیدی که از زرق کار بر ما رفت پس  
 من عذر خواست حال من باز رسید من با جوی را غارتا انجام بیان کردم در چشم و خادمان ترا فرمود که فلان جزو فلان جزو فلان جزو فلان فرستای کنگر  
 حبت و فلانهای زرقین و صیبن زیاد و او را در خانه من تصف شده بود باور دند و در این باور دند انرا را بفرستاده و شمس را در زرق او سپرد  
 بروم چون روز روشن گشت با من کفتم جدا که هر جز را غایتی است و غایت عین با مرگ است با دسل و اس من برک نزد کنگر کاش من این مرده نمودم  
 ایچا بر رفت زرق بود اگر زلفت برود کار با با بر این رسوایی کشیم و اکنون میدانم که چاره کار چیست و من از این غصه پاک خوام شد من از آن  
 آساز دیدگان فرود بخت این ایستاد بر خواند و دم چون دمان کرد و کجک دانه هم چون بیان کرد و نازک بماند ز عشاق غایب بزمین کنگر دارد  
 ای چون بیان دور برین دانی چون شرا بجام رسانید که هر فردوش با کفتم ایچا چه من جوام که شمانه خود باز کردم تا به کنگر جزئی من باز آورد جان کنگر  
 برود و دوی با زرق و جزئی که باشد از برای من باور کوهری کفتم که من او را و او ای که در شمانه خود باز کشتم هنوز نشسته بودم که کنگر بله و دوی  
 گزشت من با کفتم سبب آنکس حبت کفتم به سیدی از آنجه پس انهم بر روی او که در روز جوانی من از زرق تو زرم دیدم که شمس النهار یکی از آن  
 دو کنگر که شمس با آمده بود چشم آورده و در آزدن او امر کرده و آن کنگر از زرم سبیده که شمس الی از در باها او را گرفته و بچشم است که او از  
 قانون باز کرد انجانی آن موجود که سخما در اول دارم پس بان از در هر طرف در آمده از حالت او بدین گشته کنگر نیز با جوی شمس النهار را بر جا  
 کرده و ضیفه ام فرموده که شمس النهار را با اموال او در آنجا مقل کفتم دست تن خادمان که گزشتند و اکنون من شمس النهار را ندیده ام و ضیفه  
 کرد کار خود کار شمس النهار چه چند سازم که او از من باز بچشم تر کس ندارد چون تصد به جگر رسید بادادند و شمس را در بسیار از استان فرودش

**شب کو شمس مراد  
 چون با صلح گشتند**

کفتم ایچا چه بخت کنگر با کوهری کفتم که در زرق سبیده از من را زوش نه و هم زرق گشت تو زرق تو زرق  
 عین کاش شود جز با و باز که که آاده شو که اگر برده از زرقی کاش عده مذ بر کرده خوشین را خلاص گفتم کوهری کفتم  
 که من از این جزو در حق و اندوه اندیدم و جان برین زرق گشت کنگر خوست که با کرده من با کفتم که نه بر حبت کفتم نه بر حبت است که اگر کنگر  
 کار با تو دوست است و تو بجات او می خواهی باید زرق او روی و حکایت با و باز کونی دمن هم مردم که از آنجا استخدا بدیده آمم پس کنگر بر او  
 کرده بر رفت من نیز چون هستم درون آمم در و بچانه من جگر کرده ام او را دیدم که خود را عده وصال میدهد و آزدوی محالی می کند چون مراد بد کنگر  
 بودی او با کفتم کفتم از زرق دای دیر تمام در کنگر و این بودا پس بکسوز که عاده روداده که زبان و مال تصف خواهد شد چون این سخن شنیدند



گفت یک جوخت در زمان که شد با دمای بود ملک شهران نام که سپاه بکران دشت دله سالخوده در بخود بود و از فرزند نصیب شد درگاه  
 در کار خود بیکریت اندر شد و محزون گردید و از کار خود بی ادوز را شکایت کرد و گفت ایام از آنست که چون بزم ملک من ضایع شود اما که فرزند  
 خادم که پس از من ملک اری کند وزیر با ملک گفت تو کل بر خدا کن پس از آن و صورت فرزند که گاه به جای آورده پس از آن با جفت خود با بر آید  
 هست که مخصوص برسی ملک به انسان کرده که وزیر گوشه خود در ملک در آن حالت تهی شد چون زمانه بر او بگذشت فرزند فرزند بر بیع اجمال براد  
 چنانکه شاعری که در پیش کشتی فرورده در دامن نه طفل و این کشتی شکر بود در لب لبان پس او را فرزند نام نهادند و ملک بر دستار  
 گشت هفت شب از روز شهر از جفت بیست و هفت ساله بود که در وقت راز پستان سخن و دلال شیر داوند و در کنار غر و جلالش برورده تا آنکه یک  
 شد و ملک در این دست میدشت و میخواست یکبار از شهر با وزیر بجهت که با او برود روزی ملک از فرط محبت و ترقون هر که بسند  
 داشت بوزیر شکایت کرد و گفت ای وزیر من از عادتت روزگار بفر از زمان ترسام و بهیچ آنم که در زندگی خود او را که صد گنهی می سپارد و سر او را  
 پس ملک شهران فرزند از آن جوخت که داده حاضر حقه و از غایت شرم سر در پیش داشت ملک گفت ای فرزند قصد من نیست که در زندگی خود  
 ترا که خدایم فرزند از آن گفت ای پسر بدان که مرا حاجت بزنی که من نیست و در وقت بیاید زمانه از آن که من گنهی در کار زمان یا نه خود  
 در دیانت و دیانت در کید پنهان دیده ام و در بر کنان شاعران ایست گشته زمانه از استانی سگازان که ملک ملک به از صد زن با  
 زن و از دود و در جاک بر جهان پاک از این هر دو پاک بر پس از آن گفت ای پسر اگر من ساغر پاک بر شوم زن نخواهم گرفت چون ملک  
 شهران این سخن از فرزند آن شبند روز روشن بر تره گشت و از فرزند نام بردن بسط طول و محزون شد چون قصه به کار رسید با او  
 و شهر زاد و پستان فرزند **شبک و قصه در اول** **چون بکشد قصه در اول**  
 بیانات اندر شد و ملازمتی که به او در **چون بکشد قصه در اول** درین باب سخن دوباره گفت به و خشم دوباره می آورد بلکه در  
 آورده حافظت بهر باط کرد و او را گرامی به است و در پیش کرد و دکن فرزند آن بجهت روز حسن و جمالی فرزند میگفت که شهران کمال بر وجه کرد  
 و او را حاجت فصاحت در حد کمال شد نظاره کبان بر و مضمون شده و در عاقلان را پرده از روی کار سحر و صورت بر مع و شاعری کوی از  
 شاعران با این ایست می بستند اندر سر زلفت که گفته ای صمیمین چندین کرده و حقه و چندین شکل صمیم آنکس بیست که کشته پس  
 آن بعد نوشت که آنگه پرین چون آغاز سال نوشته ملک شهران فرزند را بجهت و با و گفت ای فرزند تا با سخن پیشوی فرزند  
 در حال بر خاک عاقد و زمین را بوسه داد و از بر بریم و شرم اندر شد و گفت ای پسر هر گاه از تو سخن بشنوم که ضایع است تو بر من فرض کرده و در از  
 منی فرمود پس ملک شهران گفت ای فرزند قصد من نیست که ترا در جگم دوزخ کند و نه آنکه خود با تو سازد با شرم و ترا بسز از هر که خود ملک سلطان کم چون فرزند  
 این سخن از بر زبانه ساعی هر بریز افکند پس از آن سر بر کرده گفت ای ملک من این کار کنم اگر ساغر پاک بر شوم من میدانم که حاجت تو ترا از  
 دکن زبانه که بدم که حکایت بودی با من که در این کرفتن خوان و بعد از آن که تا زمانه از آن خواهم گرفت از آنکه گنهی پنهان خوانده ام و  
 که از کید زمانه و نیز کید فزون ایشان بران رفتند استم و در هر گاه که بسند ایشان روی آورده ام و در این ساعی کشته سبزی به بگذرد  
 گفت که مرا با تو بهر حاجت گفت با زمانه و زن نه بید که از غلظت از من نه در دگر بگردت غسی بید که گرفت چون تو نبی  
 زن بگری ترا تا بگذرد که تو بگذاریش چنانکه این را کن که نان و بهر غانه ریش با بدین که نه غانه چون ملک شهران از فرزند ایست گشته  
 از غایت محبت که برودت سخن گفت با تمام و اگر اش میفرود چون مجلس بریم خورد و حاضران از فرزند ملک شهران با وزیر خود خلوت کرد و گفت ای وزیر  
 چون قصه به کار رسید با او شد و شهر زاد و پستان فرزند **شبک و قصه در اول** **چون بکشد قصه در اول**  
 وزیر را بجهت و با او خلوت کرده گفت ای وزیر با من گو که در کار فرزند **چون بکشد قصه در اول** خود فرزند چون کم گنهی با تو  
 از دواج او مشورت کردم و تو را اشارت کردی بر آنکه از دواج با او بگویم من هر با او کفر او با من نمی گفت کرد آنکه هر آنچه صلوح دانم با من با  
 وزیر گفت ای ملک اکنون مرا می نیست که کمال و کوی صبر کنی و چون خواهی که پس از کمال در امر از دواج با او سخن گوئی سخن در خلوت کوی بگوید  
 حکومت که چه امرا و وزیر حاضر باشند تو او را حاضر کن و برین کار و حوش غای که او از ایشان شرم کرده و در حضور ایشان با تو حاجت جان زند  
 ملک چون این سخن بشنید رای او را پسندید و تا یکسال صبر کرد و هر روز فرزند از آن چهره و جمال و جفت کمال از فرزند میگفت تا آنکه سال ششم  
 نزدیک به است رسید و جانان شد که شاعر گشته است آن با کل مرا خست آن با نامان کل گفته بر او برده و در غایت پنهان دیده چندی  
 هیچ و با عرض رنجوار است بفرز خلق را و در و نوسه در در او بان پس از آن ملک شهران سخن وزیر بر زبانه کمال صبر کرد تا روز بعد بر آید چون قصه به  
 رسید با او شد و شهر زاد و پستان فرزند **شبک و قصه در اول** **چون بکشد قصه در اول**  
 چون روز بعد سال تو بر آمد ملک ایستاد و از دواج او با جان و او را با شاکت رسا به جان و سر و سخنان از دسترس نگاه ملک شهران فرزند را بجهت  
 چون حاضر آمد به بار و پیش وی ملک شهران بوسه داد و دست بر سینه در برابر بر با ستاد و پس در وقت ایفرزند من ترا این کرده در مجلس حاضر کرده ام  
 که از برای اینکه در حضور این جمع بر تو حکمی کنم که نواز از آنجا گفت یعنی و حکم نیست که تو زن نخواهی از آنکه من میخواهم که در هر کج از ملک بر تو کفایت  
 کنم و پیش از آنکه بزم ساس عین از بر تو فرود چشم و از این کار ندانم شوم فرزند از آنکه چون زمانه بر پستان ساعی سر پیش انداخت پس از آن  
 برگرد و در مجلس از جمله جوانی کران بود با بد ملک چندین بار گفته ام که اگر من زلت و خواری گشته شوم زن نخواهم گرفت و گنهی تو نیز بر دستار

دکم نودی

و که فردی نایب که دو برابر این حکایت گفته است در این حق تعالی کتف کرده هیچ بار دعوت ترا اجابت کرده ام که باز مرا این کار کتف کنی پس از آن  
فرز آن خنکین کشید چون شیر بز به بدیش از کردار صاحب او که در حضور ارباب حاضرین شکر بیان سرزده گفت روزه و شکر شکر پس از آن عزت  
ساخته و سکه جواهری حک شمران را حاکم کرد و با یک نفر از آن برود و او را برینا بند خادما را فرمود که قرآن را در کوفه باز خواندند خادما  
او را گرفتند و در پیش گلش پیشند و قرآن سر در پیش انداخته ازیم در هر کس از جهت شکر ساری عرق از خفتش ساطع کردید و بر کتف در آن  
بنگام ملک آورد و شام داد و کتف ای شکر با یک دای برورده کند و در سپاس ترا چه ادب و جبارت چندان گفته که در میان روز او امر او شکر  
چنین بیخ بیداری بوم نیز نوشت که تا اکنون زمانه بید کرده اند چون خسته به بخار رسیده با دادند و شهرزاد است

گفت یک جوینت ملک شمران بپس خود قرآن گفت که ترا تا اکنون نادیدم چگونه اند و بنده ای که اگر این کار که از  
تو سرزد از منی تاوان سرزده اند او را سرزد نش میگرد پس از آن ملک خادمان را فرمود که او را گرفته در بری از برهای خفته برندان اند که خنده خادمان  
رود اما را برورده و ششش بکشد و از برای قرآن کتف برورده و فرس پار کتف بکشد و در کتف بکشد و شمعها و فندجها بپوشند که امکان  
پس از یک بود پس از آن قرآن را با اینها برورده و خادمی از بر خدمت بدر برج بکشد قرآن را بفرز کتف بریند و کتف خادمو مجرور بود  
و خوشتر را داشت همگردد از آنجا میان او برورده که کتف بود بند کتف اندر بود و در پیشانی خودی نهفت و بکشد که تقوین خدایان با او گشت  
ی بپذیرم و با تو در این بین میدادم که زن گرفتن از برای من سهولت از خدای بود الفرض قرآن را کار بد بگو نه شده و اما ملک شمران بغیر از آن  
بنگام شام در کتف ملک سپرد پس از آن با او بر جلوت کرده با کتف ای زیرا که میان من و قرآن کتف نوشته می از بند تو مراد بن کار است  
کردی و اکنون زمانه بر حسب برای صواب این نایب کدام است زیرا که گفت ای ملک قرآن را با نروده روز بر نراند از آنکه کتف پس از آن نیز خود حاضر آوردیم

از دو چشم بفرمان که بر کتف کتف نخواهد کرد چون خسته به بخار رسیده با دادند و شهرزاد است و دهستان فریب  
و در با ملک شمران کتف که قرآن را با نروده روز بر نراند از آنکه کتف پس از آن او را حاضر آورده بزرگ  
کن که او بر کتف کتف نخواهد کرد ملک برورده بر سپندید و کتف و کتف شکر پس از آن مشغول بود اما که بخواد سپری نه است کتف شمران را  
عادت برش این بود که تاوست نیز سر قرآن نکت داشت خواجه شمر پس ملک کتف با شش بسیار بکشد و از آن بپلویان بپلوی کتف  
گویند که بر کتف کتف و بر کتف را بعد از او و سر کتف از رویه هم کتف ایات همچنانه سینه ام سخن خوش که بر کتف کتف و از آن  
بکشد که توان کتف حدیث بول قیامت که کتف و اعط شمر کتف ای است که از روزگار بر جان کتف ملک شمران کار بد بگو نه شده و اما قرآن را  
چون شب در آنه خادم خوردی حاضر ساخت قرآن اندکی خورد و خورد و علامت همگردد و خوشتر را محاط کرده بکشد که مگر نه هستی آدمی را  
از زبان زبان رسد و زبانست که شخص را بکشد از آنکه در نوبت کتف خادما میگرد و دولت میکند تا اینکه سر کتف از دید کتف و شمران  
سخنی که با کتف شمران گفته بود و شمران کتف این دو جمله همچنانه اربابان هم آتشی هم فرمنا چند شش اندر بن فرمن زنی بد اوست شانه خود را کتف بلکه  
شش در هر اتفاق زد پس از آن از چشمه و هنر کرد و فریض مغرب عشا بجا آورد و بنیست چون خسته به بخار رسیده با دادند و شهرزاد است و دهستان

گفت ای ملک شمران کتف که قرآن را با نروده روز بر نراند از آنکه کتف پس از آن او را حاضر آورده بزرگ  
کن که او بر کتف کتف نخواهد کرد ملک برورده بر سپندید و کتف و کتف شکر پس از آن مشغول بود اما که بخواد سپری نه است کتف شمران را  
عادت برش این بود که تاوست نیز سر قرآن نکت داشت خواجه شمر پس ملک کتف با شش بسیار بکشد و از آن بپلویان بپلوی کتف  
گویند که بر کتف کتف و بر کتف را بعد از او و سر کتف از رویه هم کتف ایات همچنانه سینه ام سخن خوش که بر کتف کتف و از آن  
بکشد که توان کتف حدیث بول قیامت که کتف و اعط شمر کتف ای است که از روزگار بر جان کتف ملک شمران کار بد بگو نه شده و اما قرآن را  
چون شب در آنه خادم خوردی حاضر ساخت قرآن اندکی خورد و خورد و علامت همگردد و خوشتر را محاط کرده بکشد که مگر نه هستی آدمی را  
از زبان زبان رسد و زبانست که شخص را بکشد از آنکه در نوبت کتف خادما میگرد و دولت میکند تا اینکه سر کتف از دید کتف و شمران  
سخنی که با کتف شمران گفته بود و شمران کتف این دو جمله همچنانه اربابان هم آتشی هم فرمنا چند شش اندر بن فرمن زنی بد اوست شانه خود را کتف بلکه  
شش در هر اتفاق زد پس از آن از چشمه و هنر کرد و فریض مغرب عشا بجا آورد و بنیست چون خسته به بخار رسیده با دادند و شهرزاد است و دهستان

گفت ای ملک شمران کتف که قرآن را با نروده روز بر نراند از آنکه کتف پس از آن او را حاضر آورده بزرگ  
کن که او بر کتف کتف نخواهد کرد ملک برورده بر سپندید و کتف و کتف شکر پس از آن مشغول بود اما که بخواد سپری نه است کتف شمران را  
عادت برش این بود که تاوست نیز سر قرآن نکت داشت خواجه شمر پس ملک کتف با شش بسیار بکشد و از آن بپلویان بپلوی کتف  
گویند که بر کتف کتف و بر کتف را بعد از او و سر کتف از رویه هم کتف ایات همچنانه سینه ام سخن خوش که بر کتف کتف و از آن  
بکشد که توان کتف حدیث بول قیامت که کتف و اعط شمر کتف ای است که از روزگار بر جان کتف ملک شمران کار بد بگو نه شده و اما قرآن را  
چون شب در آنه خادم خوردی حاضر ساخت قرآن اندکی خورد و خورد و علامت همگردد و خوشتر را محاط کرده بکشد که مگر نه هستی آدمی را  
از زبان زبان رسد و زبانست که شخص را بکشد از آنکه در نوبت کتف خادما میگرد و دولت میکند تا اینکه سر کتف از دید کتف و شمران  
سخنی که با کتف شمران گفته بود و شمران کتف این دو جمله همچنانه اربابان هم آتشی هم فرمنا چند شش اندر بن فرمن زنی بد اوست شانه خود را کتف بلکه  
شش در هر اتفاق زد پس از آن از چشمه و هنر کرد و فریض مغرب عشا بجا آورد و بنیست چون خسته به بخار رسیده با دادند و شهرزاد است و دهستان

گفت ای ملک شمران کتف که قرآن را با نروده روز بر نراند از آنکه کتف پس از آن او را حاضر آورده بزرگ  
کن که او بر کتف کتف نخواهد کرد ملک برورده بر سپندید و کتف و کتف شکر پس از آن مشغول بود اما که بخواد سپری نه است کتف شمران را  
عادت برش این بود که تاوست نیز سر قرآن نکت داشت خواجه شمر پس ملک کتف با شش بسیار بکشد و از آن بپلویان بپلوی کتف  
گویند که بر کتف کتف و بر کتف را بعد از او و سر کتف از رویه هم کتف ایات همچنانه سینه ام سخن خوش که بر کتف کتف و از آن  
بکشد که توان کتف حدیث بول قیامت که کتف و اعط شمر کتف ای است که از روزگار بر جان کتف ملک شمران کار بد بگو نه شده و اما قرآن را  
چون شب در آنه خادم خوردی حاضر ساخت قرآن اندکی خورد و خورد و علامت همگردد و خوشتر را محاط کرده بکشد که مگر نه هستی آدمی را  
از زبان زبان رسد و زبانست که شخص را بکشد از آنکه در نوبت کتف خادما میگرد و دولت میکند تا اینکه سر کتف از دید کتف و شمران  
سخنی که با کتف شمران گفته بود و شمران کتف این دو جمله همچنانه اربابان هم آتشی هم فرمنا چند شش اندر بن فرمن زنی بد اوست شانه خود را کتف بلکه  
شش در هر اتفاق زد پس از آن از چشمه و هنر کرد و فریض مغرب عشا بجا آورد و بنیست چون خسته به بخار رسیده با دادند و شهرزاد است و دهستان

همان برهه تا آنجا که آسمان خستین نزد کشد تا که او از برهه ای برده نشیند به استواری سید دید که او از برهه ای خفیه است و پیش نام میبونه تا نزد ساین بسوی او برود  
چون دهنش میبونه را دیده و شناخت که دختر فلک جنبانست از و نیز سید و اندامش بلرزد با بویا به برده با وی گفت ترا بسم چشم و طعم گرم که در غام سلیمان بی نفس  
کرده اند سوگند بیدم که هر امپلازار و باین مریانی کن چون میبونه این سخن از و نشیند بر دست آورده گفت که سوگند بزرگ اوستی کن ترا تا غم تا آنجا که باین بگویی که در غایت  
او کجا می آید دهنش گفت بجانم چون از جرابری که او فریاد و این است می آید و او بگوید که در جنب بیدم با هم با تو گویم اگر سخن مرا در است بخاری مرا با کن و خطی بر می  
من نویسی که من آنرا کرده ام تو ام و بسکس از طایفه جنبان که در آسمان و زمین در برده استند باین صافه شوا نشیند که میبونه گفت ای دهنش بچو بده با من بگو  
بنفخ غام سلیمان بی که اگر سخن بر آستی بگویی برای تو بگویم و پوست از تو بردارم و در استخوان ترا بشکنم دهنش گفت ای جانم که در دهن تو بگویم با من هر سخن خواهی  
چون قصه به بخار سید با ما شد و شهر زاد است و دهنش فریاد

**قصه سید با ما شد**  
**چون قصه به بخار سید**

که ملک عبور خداوند فریاد و در با او قصه ای به شکسته است بر آن  
زمان بهتر از او کس نیافزیده و میدانم که او را چگونه صفت کنم و اگر بگویم او را چنانچه سزای اوست مع کویم زبان من عاجز شود و بیان من قاصر آید و گویی  
صفت سزای او را شرح کنه آن را برود و نه کسی که گمان است و کند است آن رخسار به چاره بر سر و بلند است آن لبان دلاور و زلف است  
ریشینه کوی حاج و کبر سینه و سیر است بر دهنش چون قصه به بخار سید با ما شد و شهر زاد است و دهنش فریاد

**قصه سید با ما شد**  
**چون قصه به بخار سید**

گفت ای ملک حاجت چون دهنش و صفت شابل به نوع دختر ملک عبور را مدحت کرد پس از آن گفت من از این را  
یادای سخن گفتن نیست که صفت خوبی از این در عبارت بکنم و در آن دختر با دهنش چنانکه سحر کار و در بر است خود را که شمار روزگوار

و با من و در با دهنش ای نوره و در او را از هر که هم نباشد و از خشم هر کس ننگد که او را شکست ایوبه و بچو شهرهای آباد که در زیر حکم اوست سلفت چو نیا  
و در با او قصه به شکسته با او است او را نام ملک عبور است دختر خود همین دختر که صفت کنم دست مبارک و از غایت محبت احوال پادشاه را از برای او کرد  
آورد و قصه به شکسته از برای او با کرد که هر قدر از یک جنبس که هر سید جدا گانه از عبور و خام و آیین و وضع بیانی و نحوه خام و طمای سسره و عا  
و این قصه به شکسته ای نافر و جو بکس ترده و در فضای زر و سیم و سایر آلات و سپاه بود که در آنجا که در آورده و دختر خود را فرموده که هر چند گاه در یکی از قصرها  
و آن دختر را نام ملک عبور است چون او در شهر با شیره شده و آوازه خویش بگوشش پادشاهان و شاهان ملک که بسینه پادشاهان بر زده برادر سولان  
بگوشنم آید و او را خواستگاری کردند آن دختر خواستگاری کس بند برقت و شوهر قول نخرده و باید رفت من شوهر نخواهم گرفت از آنکه من نهمم که توان  
روانی کنم بر یک حکم روی شوام بود هر چه که او شتر استماع که خواستگار از از محبت منتر شده پس از آنکه جمع ملک سید او به با شهنشاند و در جو شکاری ملک دور آنها  
گوشنم بر دهنش کز درین باب سخن با او گفت او سخن بدیدند رفت شکستن شد با بدیگفت اگر با او که باین درین باب سخن کوی خود را بشیر ملک منم چون  
بدر جنبان از ملک نشیند چنان بچشمش بره گشت و لشکر بگوشنم ترسد که که خود را بگفته القصره در کار ملک حکمت اندند که جواب خواستگاران در کوی  
و با ملک بدیگفت اگر ترا شوهر کردن نشاید آمد و شد ترک کن و از جایگاه خود بیرون برو پس گفت او را سجا نشاند کرده و فرمود که دیگر بقصود نیاید و بچو شکاری  
جواب دهنش که ملک عبور در اجنون روی او و واکنون در بخت است پس از آن حضرت دهنش با میبونه گفت بجانم من هر شب به آنجا رفته از نظاره حال او

بر سینه شوم و او را در خواب میبوسم و از محبتی که مرا با اوست کسی را نگذارم که با او نظریسند ای جانم ترا بسوگند بیدم که باین با تو کرد و چسبند حال او بقدر اعتنا  
او را نظاره کن پس آن امر دهنش زنت میبونه شرفان او بکنند و با او گفت ای جانم که تو او را مدحت کنی و به بگویش سنودی با حق بریده معشوق من نخواهد بود که  
تو معشوق مرا به منی هر را تو معشوق کنی من گمان کردم که در نزد تو جز نیست غم سلیمان من شب سیری دیدم تو او را اگر در خوابت منی هر آینه مست شوی و آب  
دهنش میریزد دهنش گفت ای جانم که تو او را مدحت کنی و به بگویش سنودی با حق بریده معشوق من نخواهد بود که  
او سخن بدیدند است و بدیدند ترا چشم آورده در بر می که جای صفت در زندان بکنند است که من بیرون میبدم دهنش گفت ای جانم که تو او را مدحت کنی  
تا به چشم که او بهتر از معشوقه من ملک عبور است بمان گمان ندارم که درین جهان چنان لغت جان یافت شود میبونه گفت ای ملک من بگفت ای معشوق که معشوق  
من بدیدند است و در بر می که در آن قصه به بخار سید با ما شد و شهر زاد است

**قصه سید با ما شد**  
**چون قصه به بخار سید**

گفت که تو دیوانه که معشوقه خود را چون معشوق من میدانی دهنش گفت  
نظاره کن دهنش هم با تو ایام معشوق ترا مشا به که میبونه گفت با تو ایام که در سخن میبونه گفت ای جانم که تو او را مدحت کنی  
راضی شدم با تو ایام معشوقه که معشوق من نزد بخت تو گشت با من با معشوق من بی نیسی از آن بزه معشوقه تو خواهم رفت دهنش گفت سزاوار  
پس برود سزاوار شد و در بر می که در آن قصه به بخار سید با ما شد و شهر زاد است

گفت ای طبع نظاره کن تا بود و بگویی دهنش چشم لقا از آن دو خط ساعتی مائل کرد ایام سبب بگفت بیدم با میبونه گفت تو معشوقی و لکن دختر از آنجی دیگر است و بگفت  
که معشوق تو در حسن و جمال معشوقه من بسی شسته است و کویا این صورت به میرا بگفتش کشیده چون میبونه این سخن بشنید از غایت خشم ششیری بر سر دهنش زد و چو  
تره کشید که روان از من او برود و دهنش گفت نور جمال این با هر سوگندت بیدم که برود معشوقه خود را بر آینه بمان ساید و در او ایام بر میم و حواله زنت  
فرق دهنش ای طبع اگر ایام که میبونه گفتی سرری بر تو بکنم و در ایام دهنش گفت فرمان ترا بیدم پس در حال برید و میبونه نیز با او غایب شد پس از آن چنان در جزا  
با در دهنش دور معشوقی فریاد کن ای جانم که در آن قصه به بخار سید با ما شد و شهر زاد است

**قصه سید با ما شد**  
**چون قصه به بخار سید**

چون روی اعزاز از هر دو بر کردند و بدیدند که یکدیگر با هم اند و کویا خواهر در او را و با فرزند هم هستند هر







برویش یافته من اورا بشو و داد نام چون این با بر پرسیده که گذشت لش از بر او قیاس شد و سوت و دیدار او کرد و اکنون مر از تو نمی این است که در ترک مر جوان  
که نیز و سینه بود در فتنه در آنجاها می نشیند و بزودی باز کرد و به چاکس ندانند خادم گفت این کار نخواهد شد مگر وقتی که غلبت شب جهان را بگیرد و ملک نزد  
دختر خود بیاید و باز کرد و نگاه تو با دختر خود بپای پس خود دست خادم بوسید و سویی خانه خود رفت چون هنگام شام شد و جهان پرده فیرگون بر سر کشید در  
حال عجز برخواست مرزوان و اجانه زمان در بر کرد و دست او را بدست گرفته چهره دانا بر تو خادم بوسید چون مجوز خادم را دید بر پای خواست و گفت بدرود خانه  
شود لی در نشیند پس مجوز سپرد و مرزوان را بدرود بوسید و در راه دیدند و او را سلام کردند و عکله بدو مرزوان را دیدند و او را شناخت و گفت ای برادر  
سفر کرده بودی و اخبار تو از ما بریده بود مرزوان گفت راست است مگر خدا بسلامت ما باز گرداند و دوباره سفر مراد نظر هست و بسبب آمدن من به اینجا این بود که از  
حادثه تو آگاه گشتم و لم بسوخت نیز تو پاهم شاید که در تو بشناسم و دارو تو نام بدید آورد و مگر گفت ای برادر تو نیز چون دیگران کان این است که مر جسته نون فرو  
گرفته و او را دیوانه گشتم این بخت و بگریست مرزوان دانست که مگر عاشق است پس گفت قصه ما من باز گو و آنچه تورو می داده بیان کن شاید خدا مرا  
ببخیزی آگاه کن که خلاص تو در آن باشد چون قصه بد بخار سید با دادند و شنید لب از داستان فرو بست

**چون یکصد روز**

گفت ای ملک جو بخت مرزوان با سینه گفت شاید خدا مرا بخیزی آگاه کن که خلاص تو در آن باشد  
سینه بدر گفت ای برادر حدیث من گوشش دار که من شش و زلفش آخر شب پدیدار گشتم در پهلوی خود جوانی خفته با قدم که بدان خوب بود  
کس ندیده بودم در زبان بخندان در وصف آن عاجز و حیران بودم کان این شد که این کار با شارت بدر است از آنکه مگر بار ما را خواست کاری کردند  
و پدرم مرا بتو بفرمود سخن پر بند بر قدم و از برای همین کان که کرده بودم آن پسر را پدیدار نکردم و بر شیدم که اگر او را پدیدار کرده در آن خوشی کرم پدرم اگر شود  
پس چون با ما دادند دیدم که انگشتری او در عرض انگشتری من در دست من است ای برادر مرا بچکایت این بود اکنون دل بسته و مفتون او گشتم و از غایت  
شوق و عشق خواب و خور بر من حرام گشته و بگر گریستن کاری ندارم پس از آن مر شک زدیده روان ساخت و این ایات بر خواند از آنکه بدان صیوت  
خوب نظر افشاد از صورت بظا قیتم رده بر افشاد گفت که عقل از همه کاری بدایم پیچاره فروماند عشقش بهر افشاد صاحب نظران زمین شناس که هم چو اش  
دانند که اندر تن من بیشتر افشاد پس از آن سینه بدو را مرزوان گفت ای برادر پسین که در کار من چه خواهی کرد و چاره من از که خواهی جست مرزوان  
سر پیش افکنده در غم بود و نمیدانست که چاره چیست پس از آن سر بر کرده با مگر گفت هر آنچه تورو می داده هر راست و در دستت در فکر این  
عاجز و حیران مانده ام و مگر همه شهر را بگردم و دوای درد تو جستجو کنم شاید چاره تو در دست من باشد اکنون تو مضطرب مباش و شکیب باش مرزوان این  
بگفت و عکله را و داد که از آنجا بر آید و بخانه خوشین آمده آن شب را در آنجا بسر برد چون با ما او بر آمد سفر را آماده گشته روان شده و پوسته از شهری به  
شهری و خبر به خبر میگردید و بهر شهر که میرسید در آنجا خبر دیوانگی مگر بدو می شنید تا اینکه پس از یکماه شهری در آمد که آن شهر را طبرت بگفتند  
و مرزوان در آن شهر از مردمان اخبار می پرسید که شاید دوای مگر بدید آورد پس در آنجا شنید که قمر الزمان را و سوسه کرده و دیوانه گشته چون مرزوان  
این سخن شنید از مردم شهر جوان شد که قمر الزمان را شهر کدام است و از آنجا تا شهر او چند ماه راه مسافت است گفتند مکان قمر الزمان خبر خراب گشت  
و از راه دریا که با آنجا توان رفتن ولی از خشکی شنس راه راه است پس مرزوان بگشتی که بجز از خالداست روان بود گشتند با ما و در ایشان  
بوزید در مدت یکماه بجز از خالداست نزدیک شدند و سواد شهر بدید گشت و ساکنان گشتی را کاری نماند جز اینکه بساطل در آیند و آن هنگام با ما  
تند بوزید که ظاهرا بگسیخت و با او بان بدرید و در حال گشتی را با آنچه در گشتی بود و از آنکه در چون قصه بد بخار سید با ما دادند و شهر زاد لب از  
داستان فرو بست

**چون یکصد روز**

گفت ای ملک جو بخت مرزوان با سینه گفت شاید خدا مرا بخیزی آگاه کن که خلاص تو در آن باشد  
سینه بدر گفت ای برادر حدیث من گوشش دار که من شش و زلفش آخر شب پدیدار گشتم در پهلوی خود جوانی خفته با قدم که بدان خوب بود  
کس ندیده بودم در زبان بخندان در وصف آن عاجز و حیران بودم کان این شد که این کار با شارت بدر است از آنکه مگر بار ما را خواست کاری کردند  
و پدرم مرا بتو بفرمود سخن پر بند بر قدم و از برای همین کان که کرده بودم آن پسر را پدیدار نکردم و بر شیدم که اگر او را پدیدار کرده در آن خوشی کرم پدرم اگر شود  
پس چون با ما دادند دیدم که انگشتری او در عرض انگشتری من در دست من است ای برادر مرا بچکایت این بود اکنون دل بسته و مفتون او گشتم و از غایت  
شوق و عشق خواب و خور بر من حرام گشته و بگر گریستن کاری ندارم پس از آن مر شک زدیده روان ساخت و این ایات بر خواند از آنکه بدان صیوت  
خوب نظر افشاد از صورت بظا قیتم رده بر افشاد گفت که عقل از همه کاری بدایم پیچاره فروماند عشقش بهر افشاد صاحب نظران زمین شناس که هم چو اش  
دانند که اندر تن من بیشتر افشاد پس از آن سینه بدو را مرزوان گفت ای برادر پسین که در کار من چه خواهی کرد و چاره من از که خواهی جست مرزوان  
سر پیش افکنده در غم بود و نمیدانست که چاره چیست پس از آن سر بر کرده با مگر گفت هر آنچه تورو می داده هر راست و در دستت در فکر این  
عاجز و حیران مانده ام و مگر همه شهر را بگردم و دوای درد تو جستجو کنم شاید چاره تو در دست من باشد اکنون تو مضطرب مباش و شکیب باش مرزوان این  
بگفت و عکله را و داد که از آنجا بر آید و بخانه خوشین آمده آن شب را در آنجا بسر برد چون با ما او بر آمد سفر را آماده گشته روان شده و پوسته از شهری به  
شهری و خبر به خبر میگردید و بهر شهر که میرسید در آنجا خبر دیوانگی مگر بدو می شنید تا اینکه پس از یکماه شهری در آمد که آن شهر را طبرت بگفتند  
و مرزوان در آن شهر از مردمان اخبار می پرسید که شاید دوای مگر بدید آورد پس در آنجا شنید که قمر الزمان را و سوسه کرده و دیوانه گشته چون مرزوان  
این سخن شنید از مردم شهر جوان شد که قمر الزمان را شهر کدام است و از آنجا تا شهر او چند ماه راه مسافت است گفتند مکان قمر الزمان خبر خراب گشت  
و از راه دریا که با آنجا توان رفتن ولی از خشکی شنس راه راه است پس مرزوان بگشتی که بجز از خالداست روان بود گشتند با ما و در ایشان  
بوزید در مدت یکماه بجز از خالداست نزدیک شدند و سواد شهر بدید گشت و ساکنان گشتی را کاری نماند جز اینکه بساطل در آیند و آن هنگام با ما  
تند بوزید که ظاهرا بگسیخت و با او بان بدرید و در حال گشتی را با آنچه در گشتی بود و از آنکه در چون قصه بد بخار سید با ما دادند و شهر زاد لب از  
داستان فرو بست

گفت ای ملک جو بخت مرزوان با سینه گفت شاید خدا مرا بخیزی آگاه کن که خلاص تو در آن باشد  
سینه بدر گفت ای برادر حدیث من گوشش دار که من شش و زلفش آخر شب پدیدار گشتم در پهلوی خود جوانی خفته با قدم که بدان خوب بود  
کس ندیده بودم در زبان بخندان در وصف آن عاجز و حیران بودم کان این شد که این کار با شارت بدر است از آنکه مگر بار ما را خواست کاری کردند  
و پدرم مرا بتو بفرمود سخن پر بند بر قدم و از برای همین کان که کرده بودم آن پسر را پدیدار نکردم و بر شیدم که اگر او را پدیدار کرده در آن خوشی کرم پدرم اگر شود  
پس چون با ما دادند دیدم که انگشتری او در عرض انگشتری من در دست من است ای برادر مرا بچکایت این بود اکنون دل بسته و مفتون او گشتم و از غایت  
شوق و عشق خواب و خور بر من حرام گشته و بگر گریستن کاری ندارم پس از آن مر شک زدیده روان ساخت و این ایات بر خواند از آنکه بدان صیوت  
خوب نظر افشاد از صورت بظا قیتم رده بر افشاد گفت که عقل از همه کاری بدایم پیچاره فروماند عشقش بهر افشاد صاحب نظران زمین شناس که هم چو اش  
دانند که اندر تن من بیشتر افشاد پس از آن سینه بدو را مرزوان گفت ای برادر پسین که در کار من چه خواهی کرد و چاره من از که خواهی جست مرزوان  
سر پیش افکنده در غم بود و نمیدانست که چاره چیست پس از آن سر بر کرده با مگر گفت هر آنچه تورو می داده هر راست و در دستت در فکر این  
عاجز و حیران مانده ام و مگر همه شهر را بگردم و دوای درد تو جستجو کنم شاید چاره تو در دست من باشد اکنون تو مضطرب مباش و شکیب باش مرزوان این  
بگفت و عکله را و داد که از آنجا بر آید و بخانه خوشین آمده آن شب را در آنجا بسر برد چون با ما او بر آمد سفر را آماده گشته روان شده و پوسته از شهری به  
شهری و خبر به خبر میگردید و بهر شهر که میرسید در آنجا خبر دیوانگی مگر بدو می شنید تا اینکه پس از یکماه شهری در آمد که آن شهر را طبرت بگفتند  
و مرزوان در آن شهر از مردمان اخبار می پرسید که شاید دوای مگر بدید آورد پس در آنجا شنید که قمر الزمان را و سوسه کرده و دیوانه گشته چون مرزوان  
این سخن شنید از مردم شهر جوان شد که قمر الزمان را شهر کدام است و از آنجا تا شهر او چند ماه راه مسافت است گفتند مکان قمر الزمان خبر خراب گشت  
و از راه دریا که با آنجا توان رفتن ولی از خشکی شنس راه راه است پس مرزوان بگشتی که بجز از خالداست روان بود گشتند با ما و در ایشان  
بوزید در مدت یکماه بجز از خالداست نزدیک شدند و سواد شهر بدید گشت و ساکنان گشتی را کاری نماند جز اینکه بساطل در آیند و آن هنگام با ما  
تند بوزید که ظاهرا بگسیخت و با او بان بدرید و در حال گشتی را با آنچه در گشتی بود و از آنکه در چون قصه بد بخار سید با ما دادند و شهر زاد لب از  
داستان فرو بست

**چون یکصد روز**





استاده نگاه از غایت شادی غفلت بریدن گرفت و کسب کثرت و اندک پیش رفت و از بس شادی و نشاط و بخت و این دو بیت مضمون گشت چنان هم گویان  
زان بیت محبوب رسید نزد من از آن نایب می خوب رسید چون سبده بدو پست با تمام رسانید در حال برخواست و پای بیواری نهاد و توانای هر چه تا متر  
نور بر بخت زد و بجز از گردن کسلا بند و سلسله های دیگر از خود نگیند و از پشت پرده بدر آید خود را بفرزان رسانید و بان او را بوسه داد و او را در آغوش کشید  
باو گفت با سندی این بگو است یا به پداری است که ترا همی چشم از دیدن تو کل مراد همی چشم پس از آن حمد خدا بجا آورد و شکر بگزارد که چگونه از پس از آن خبر رسید  
بیک جامع آورد چون خواست احوالت بدید و این مخالفت بشیند بسوی ملک بنمود و بدینا نیک بر آستان ملک رسید و در پیش روی ملک زمین بوسید و گفت  
ای پادشاه بد آنکه این شماره شناس از همه ستارگان شناسان برزود دانستند ترست از آنکه سینه را از پشت پرده مخالفت کرد و بنزد رسید و درون گرفت ملک  
بخدمت گفت سخن برستی گوی خادم گفت بر خیز و او را نطق ره کن که چگونه بجز کسب و سلسله پاره کرده بدر آید و شماره شناس را در آغوش گرفته و او را  
همی بوسه داد پس در آن هنگام ملک غمخور برخواست و نزد دختر خود رفت چون سینه بدو رگ را بدید بر پای خواست و سرودی خود پو شایند و این بیت  
بر خواند و در من از آن بود و در نام از در بار او دیده دردی که او را بگردان خود پس بر او بجا پیشش شادمان شد و چشمش بوسید و در غم از آن  
کرد و حال او پرسید و باو گفت از که این شهری پس از آن خوشی با شناسانید آنچه که میماند او سینه بدو کرد نشنید و چگونه کشتی رسید که در آن گشت  
خود کرده و انگشتی خود در انگشت او کرده همه را از گشت ملک از آن سخن در بخت شد و بخت شمار را بدید که با سینه رسید پس از آن  
ملک خاصی شود حاضر آورده کن سینه بدو در آن برای فرزان بگوشند و همی از آن بگویند آنچه ملک فرمود تا بخت روز شکر پارایند پس سفر را  
بگشودند و طعنه فرستادند و شهر را پارسند و سپاهیان جمع آمدند و جنبش همی گفتند و سینه بدو در آن اشکان پارسند و فرزان را بنزد او  
آوردند و در حسن جمال بیکدیگر بسنگ بستند پس آن شب فرزان در آن رسیدند و کام از او برداشت و فتح برگرفت و تا با داد هم آغوش بودند در روز دیگر  
ملک و بزمیت کرد و نامی ملی جزایر در روز و پرونی را حاضر آورده ساه بگشودند و طعنه ها نهادند تا نگاه حال بدین سوال بود پس از آن فرزان بخیال پر خود ملک  
شهران شاد و اورنجاب دید که با فرزان میگفت ای فرزندان چرا با من چنین کردی و چگونه از دید بریدی در خواب این دو بیت بر فرزان خواند من سپهر بنا زانکه با ششم  
با غم بر ساد و تاریکی باشم با دیده زار تاریکی باشم و سوخته لاله و تاریکی باشم چون فرزان بر خود بخواب دید که باو خطاب همی کند مخزون و اندوهناک از خواب بخت  
و سینه بدو در آن خواب ساکالانید چون قصد به نیا رسید با او شد و شهر زاد لب از داستان دگت فرمودست **چون چشمش بر ملک افتاد** گفت ای ملک  
چون بخت فرزان مخزون و اندوهناک از خواب برخاست ملک از خواب خود نگاه کرد پس سینه بدو با فرزان بر ملک بوسید و او را در آغوش آگاه کرد  
سفر استوری خواسته ملک فرزان را اجابت سفر داده سینه بدو گفت ای پر بیکه ای او شکلی تو نام ملک با سینه بدو گفت تو تیر باد مسافرت کن و بخل  
در آنجا جان و پس از یکسال به پنا آمده هر از یارت کن پس سینه دست پر را بوسه داد و همچین فرزان دست ملک را بوسید نگاه ملک همیشه با مسافر دست  
او از برای ایشان اسبان و شتران برد آورد و از برای دختر همی همی که دو نیاز حاج سفر را شتران و کسبران با کرد و در روز روز و زان شد که غمخور در آن خلعت ازین  
موضع بگویی بشود و کجانی بود او مسافرش در سفر و باو گفت پس از آن برود دست خود سینه بدو در پاها او را بریزد و او گفت و بیکه بگرد آغوش گرفت و ملک  
غمخور بگریست و این بیت بر خواند رفتی و صد هزار دل دوست و دگت ای جان اول که خدا در تو شکیب چون دیگران زان نزدی کردی چشم  
کا در میان جانی و از دیده بر حجب پس ملک از نزد دختر خود پیرون شد و نزد فرزان پناه و در جبین او را بوسه داد و او عیش کرد و از ایشان جدا گشت تبس  
جزایر از گشت و فرزان از دختر سینه بدو در رودخانه تا بجان یکجایی رفت پس آنان در مرغزاری وسیع و صبر و غم فرود آمدند و جینها با نجا بر افروختند  
بگردد غمخور شیشه بر آسود و سینه بدو در بخت فرزان بخیره سینه در آید و او اخته یافت و برش پراهنی دید هر که هر شخصی ای از پراهن تابان میشد و باو  
پراهن او را از روی شکم او پستانهای او یکس کرده بود و فرزان را چشم بر شکم و ناف و پستان او پشاد و کمرش بچسبید و محبتش از آن گشت و این دو بیت بر خواند  
ای یاری که با به نسر و کاشمردای بسرو از بهارستان بشک اندر مرغاری لب از یاقوت مسخ و سینه از علاج و تن از غرقه بنا گوش از گل سیراب و زلف از مشک  
فرزان از شوقه غالب آمده بنشست دست بند شاد و شش برده بند بگشود و بکین سرخ نمید شد و سینه بدو در نامهای چند خطی نوشته بود که خواند  
فرزان از آن بکین در شکست ماند و باو گفت که اگر کار می بریزد درین کوهر شودی ملک از آن بچانی سبت پوشیده اش نمید است ای این بکین چه باشد سیراب بکین  
صیت از هر چه به نیا پیش بسته است پس آن بکین را برگرفت و از خیمه پیرون شد که در دستش به چند چو قصد به نیا رسید با او شد و شهر را لب از گشت است  
**چون چشمش بر ملک افتاد** گفت ای ملک چون بخت فرزان بکین اگر پیرون شد و در شانی همی دید که ناکایر زده و فرزان بکین انداخت لاله از دست  
فرزان بر بود و اندکی بر پیروز رسید گشت فرزان هم از بکین داشت و بر اثر پیونده او ان بود پرند با باده دیدن فرزان همی پرید الغرض فرزان از آن پیونده  
از پنا بانی و از آن تیلی دیدی تا اینکه شب و آه و جان تیره گشت و پرده بفر از درختی بلند بر شد و در آنجا بخت و فرزان در پای درخت حیران ایستاد و پس  
گرسند سخت مانع بود و کان ملاک بگوشین داشت چون قصد باز گشت کرد راه بجائی خدا نشت و تاریکی بر او چهره گشت و ناچار در پای همان درخت بخت  
هنگام با او پیدا شد و پرند را دید که میا گشته و از فرار درخت پرید پس فرزان بر اثر او روان شد و آن پرند اندک اندک با باده راه رفتن فرزان همی پرید  
پس فرزان ستم کرد و کشت سبحان اندامین پرند همه در زده با باده راه رفتن همی پرید امر و زکمر از کور و مانده باشد و استند است که طاقت دیدن ندارد درین  
سبب او نیز اندک اندک همی پرید و بیکار سبت شکست و بکین به از بی این پرند روان شوم با مراد همی مرگ خواهد کشید و خلاص من در بر روی او خواهد بود پس فرزان  
دو زمره پرند در هوا همی فرستند و هر شب پرند بفر از درختی می بخت و فرزان در پای درخت بسر پرند مانده مشبهان روزگار بدینسان بود و فرزان هیچ کجا نماند  
خورد پس از ده روز شهری آبادان بر سینه بند بر شد و از چشم فرزان ناپدید گشت و فرزان نمانست که بجای رفت پس فرزان بخت غمخور خود نگاه

کرد بکسیت و این ایات بر خواند چشم لکه هستی که جانما آنچه من سپهر از زنده دارون کردن او عشقت ای کجسین چلیلی کرد سپاهان که در دست چون

مشق  
چون

چون قرالزدهن ایسات با تمام مسایند راحت یافت بشهر از راه چون نصه بدینجا رسید با باد شد و شهر زاد لب از کفار بر بست  
ایکک جوان بخت چون قرالزمان ایسات بر خواند و بر آسود آنگاه بر خواسته بشهر از راه

**دین و شکر احمد**

و میند است بکه ام سوی بود پس هیچ شهر بخت و هجرت تا از دروازه دیگر که سمت دریا بود پروان  
اولی ز مردم شهر سچسک طاقات نکند و کسیر اندر پس چ این از دروازه پروان رفت بر سوی اغستان کرده هجرت تا میان درختان باغبان بر سید و بر سیدی  
باغی رسیده بد آن باغ با سید و باغبان بر آمده قرالزمان از آن بخت گفت و گفت حد خدا که سلامت از مردم شهر در گذشتی زود و بیباغ اندر آس  
پس در حال قرالزمان سبیل غنم شد و از غایت هم خردش رفت بر باغبان از گفت که حکایت این شهر و مردمان این شهر چیست با من بگو باغبان گفت  
مردم این شهر محبوس هستند تو باز که گوید چو بدینجا رسیدی پس قرالزمان نامت سر گذشت خود را پان کرد باغبان بچهرت نذر شد و باو گفت ای فرزندان  
سلام بر پنجاب و در است میان ما و اسلامیان چهار ماهه راه از دریا است از میان یکساله راه است درین دریا کشتی هست که سالی یک دفعه عبور  
باوایل بلاد اسلام میرند کشتی از اینجا بجزیرا بنوس و از آنجا بجزیرا خالدان و دوک پادشاه آنجا را فلک شهر مان میگویند قرالزمان چ این سخن شنید  
ساعتی بفرقت فرود رفت و دانست که از برای او و چکار بهتر از آن نیست که در همان باغ تیر باغبان بر برده مستظرفی باشد پس با باغبان گفت که  
مرا در این باغ منزل ده و از من نگاهداری کن باغبان گفت سمعا و طاعت پس آن قرالزمان به آپساری درختان پیاوخت و قرالزمان آب سبک  
درختان می بست و درختان خشکیده هم برید و در شکار از دیدگان میر بخت و شبانه روز در جدالی مشغول سیده بود و اشعار رسمی خواند از جمله اینها  
این ایسات بر خواند عاشق بدی شدم که عشق او کشته مال فتنه بر سر وی شدم که عشق او کشته خلال کیست چون من در جهان از هر سو  
عشق بدر شخص را چون خلال پشت دار چون بلال که مراد از صبر ناید من گایا هم مراد و در خیال از جواب خیر من کجا میسزم خیال  
چون قسرا ما را کار بدینجا کشید زوجه آسیده بدور در قمر ملک غیور چون از خواب بیدار شد قرالزمان از بطلیه و نیافت بند شلو از خود را گشود  
یافت چون تحمل کرد دید که می که گنیم بر آن بسته بود باز راست و کین سیند در آنجا نیست عجب آتش و با خود گفت آیا مشوقه من کجا رفته که با کس بر آید  
ورفته است که با سیدی که در آن کین بود نه انتم و گنیم بودا که می عجب پیش آمد که سبب فتن او شده و گرنه او بجدالی من شکیبائی نه آشت  
نفرین خدا بر آن کین که سبب اینکار همان کین کشته پس از آن سیده بدور سر بچسب بخت فرود بود با خود گفت اگر یگانگی از از رقتن قرالزمان آگاه  
آگاه کنم بر من طمع خواهند کرد مرا ناچار حیلی ضرور است پس جانم قرالزمان بپوشید و عمامه او را بر سر نهاد و در بان بند میست و کتیر بر او  
مخفی بگذشت و از خیمه بر آمده بانگ بر غلامان برد و اسب طلیده سوار شد و فرمود که با را به بند پس با را بسته روان شدند و سبلی  
سیده بدور را کار پوشیده بود آنکه قرالزمان می است پس شبانروز سفر میکردند تا در کنار دریا بشهری رسیدند سیده در خارج شهر تزلزل در آن مکان  
از بجز راحت خیمه زدند سیده نام آن شهر رسید گفتند این شهر بنوس و سلطان این ملک را بنوس نام دارد و آن ملک را دختر لیست جیات بنوس  
گویند چون غصه بدینجا رسید با باد و شهر زاد لب از کفار بر بست

**مشق  
چون**

بخت چون سیده بدور در خارج شهر بنوس نول کرد ملک را بنوس کس  
بفرستاد که خبر باز پرسد رسول رفت و خبر رسید گفت این ملک زاده است که بجزیرا خالدان از ملک شهر مان و آن بود اکنون را و مگر در رسول بسوی  
ملک را بنوس بازگشت و خبر ملک را بنوس چ این سخن شنید با ارباب دولت بیدار او پذیرده شد چون بچهار رسید پاد او کرد و سیده بدور را ز  
خیمه پروان آمد با یکدیگر سلام گفتند ملک را بنوس در این شهر خود را در و تاسه روز در انصاف نگاه داشت و پس از سه روز ملک را به رفته پروان  
و باغبان می است ملک باو گفت ای فرزندان که من بر کشته ام و یو یکدیگر فرزندی در ارم و آن در خرابه و شکل شهر ماه می ماند و من این طاعت ملک در آنجا  
تا زده ای بنوس آن داری که در اینجا بانی نام من خرتو ترین کنم و ملک بر تو سپارم سیده بدور سر پیش افکند و چشش از شرم خوی کرده با خود گفت اینکار  
چگونه خواهد شد که من مرد سیم ناچار بفرمان ملک را بنوس کردن نهاد و گفت سمعا و طاعت و ملک را بنوس بن سخن فرخاک شد و مناد بر او فرمود  
که در حین بر بنوس خدای عیش فرج در دهند و شهر از پیش دهند آنگاه حجاب و غواب و امرا و وزرا و ارباب دولت و قضاه شهر حاضر آورد و خوشتر  
را از ملک محزول کرده سلطنت سیده بدور سپرد و جامه ملوکانه بدو پوشانید و امر ایلی در نزد سیده با ریافتند و همه را کان این بود که او جایت  
ماهر و خیال در خردن او لیک و در الغرض چون سیده بدور بخت ملک بنیت ملک را بنوس تجیز و خرد جیات بنوس بر داشت در اندک  
زمانی سیده بدور با بجا جیات بنوس بنرستاند و آن مرد و زن هر دو شتری می شنیده که در یکسج جمع شوند و چون آفتاب ماه بودند که از  
یکسج بدو آیند پس ۱۰ برایشان بسند و پرده را پیا و بختند در آنجا کم سیده بدور با سیده جیات بنوست و با در انجوب خود قرالزمان کرده بخون  
و اندو شش پیروز و بعد از ساعتی پیا در در نزد جیات بنوس بنست و در آن در او سده او پس از آن بر خواسته بخار ایستاد تا اینکه جیات بنوس  
بخت آنکاه سیده بدور بخوابگاه اندر آمده و پشت بجیات بنوس کرده تا صبح خوابید چون بیدار شد جیات بنوس را خبر با پر و مادر بخت  
شهر ایلیک سیده بدور خواند بود باو گفت پس جیات بنوس را با پر و مادرش گفت که بدینسان گذشت و او را که بدور از خانه پرسودن و بخت  
سلطنت بنست و امرا و ارباب دولت بزرگان لشکر و پیشکاه سیده حاضر شدند و سلطنت را منت کرد و او است از او سده دادند و شاهخوان  
گشت چنان عهد بستند که او پسر است پس سیده بدور امر دینی کرد و حکم برانده و دولت بکار بدو زد و اینها را خلاص او در سنده حکومت نشسته بود تا اینکه

شب در آمد آنکه هر چه هست بجا اندر شده و بد که حیات النفوس پهلوی او نبشت از روی مهربانی با او سخن گفت و چنین او را بوسه داده این ایات بر خواند و بگریست  
من از تو سبزه دارم که تو بشنیم کسی در خوابم که بر تو بگرییم پرسس سال من آخر چه بگذری روزی که چون بپیکند روزگار بسکنیم من باهل  
دور خم از پستوزنده خوانم نام که در بهشت نخواهد خدای غم بکنیم ندانست که بگویم تو هر دو چشم منی که بپودد شرفیت جهان می بینم پس از آن مکه  
به دور پای خواست بر شک از د پاک کرده و وضو ساخت بجا از استاده بود تا اینکه خواب بجات النفوس چهره شد آنگاه مکه به در پامه و در پهلوی حیات النفوس  
تا آمد و بخت پیر آن بر خواسته فریضه صبح بجا آورد و پروان مات بر حثت سلطنت نبشت و بیاضت روز پیش بگر آکی پرداخت ملک از مانوس سبزه  
دختر خود در آمد و حال او پرسید حیات النفوس با جبر از گفت و شعر را که مگر بر خوانم بود و بخواه اندو گفت ای پدر من خردمند و شکر کین ترا نشوهر خود  
کسی زنده ام که ایگه او پسته گریان و نالان است ملک از مانوس گفت شکها شوهر امشب که شب سیم است باقی نمانده اگر نزد تو نیاید و بگارت آ  
تو زنده در مراد حق او را می و تو پرامینت که ملک از و بستانم و او را ازین شهر بیرون کنم پس ملک با دختر خود در سخن یکدیگر گفتند و این ایی بخاطر اندر کونون داشتند  
چون نصب بد بخار رسید با ما شد و شتر از لب از داستان فرو بست **دشمن و هشتاد و هشتاد** گفت ای یک جوان بخت ملک با دختر در آن  
رای یکدیگر گفتند و این ایی بخاطر اندر کونون داشتند و شب در آمد **مکه به در از حثت ملک بر خواسته سبوی**  
قصر بیا به و بجه اندر شده و بد که حیات النفوس نشسته است پس شوهر خود را از این ایی بخاطر آورده و آنچه در نهدت میان ایشان که نشسته بودند در آن شب  
از دیده بخت و این ایات بر خواند ما در کس نگویم بجای تو ندیم الله الله تو فراموش کن عهد قدیم بخوان که گشتا به در و در پیش جلیغ  
آخر از باغ بیا به در و پیش سیم چون ایات با انجام رسانید خدا دای فریضه کرده از جای بر خواست حیات النفوس در و پیش او بخت با او گفت  
پای سیدی از پدرم شرم نداری که بجای تو چندین نکوی کرد تو مرانا انوقت ترک کرده چون سیده به دور این بشیند نبشت و با او گفت ای چه من چه بود  
ایک تو گفتی حیات النفوس گفت سخن من اینست که من کسی چون تو ندیده ام که بخوشی مغرور و مکرر کسی که خبر دست بدینان مغرور است و من این سخن را  
از بهر آن گفته که در مرغ غبت کمی بلکه ملک از مانوس تو هر اس کرده این سخن گفتم از آنکه او را تصد این است که اگر تو امشب بگارت از من بر نماند  
فردا ملک از تو باستانه و از بلاد خود روانه کند و بیا هست که خشمگین گشته ترا بگذرد و من ایی بجا خبر تو رحمت آورده پسند بگفتم و گریه آن کنی که خدای  
چون مکه به در این سخن شنید مرد پیش افکند دور کار خود حیران شد و با خود گفت اگر می لغت کنم پلاک خواهم شد و اگر طاعت کنم بر بگوانی اندر من و لکن  
به ازین نیست که از خود باین دشمنان شکار کنم از آنکه ملک از مانوس سلطنت بریره ابو سوس من داده و تمامت خلق مرا بریزد کند و من باقر الزمان بخیر  
ایمکان در جای دیگر نگویم رسید که رای بجز این خالدهات جز اینها نباشد و کار خود را بجا تقویض کنم که او خوب تدبیر کند پس مکه به در دست بگردن حیات  
النفوس افکند و چنین او را بوسه داد و حکایت از اغارتا انجام برود و فریضه بر و نبود و با او گفت ترا بگذر سوگند میدهم که کار من نمی برد و از من  
پوش تا وقتیکه خدا را با محبوب خود قر الزمان جمع آورد پس از آن مرچه نشسته خوابدند چون قصه بد بخار رسید با ما شد و شتر از لب از داستان  
فرو بست **چون در آن شب هشتاد و هشتاد** گفت ای یک جوان بخت چون سیده به دور حیات النفوس از قضیه خود آگاه کرد و پوشیدن را  
از و بخاست حیات النفوس از کار او بشکفت اندر زمانه و دشمن و بسخت و بجمع آمدن او با قر الزمان دعا کرده و گفت ای اهر باک ما در و هر اس کن و شکها  
شو تا پروردگار کار بسته تو بگشاید و چنان شود که شاعر گفته یوسف گم گشته باز آید بکنان غم مخور بلکه احسن آن شود روزی گلستان غم مخور  
ایمل غم دیدن حالت به شود دل بکن وین سر شویده باز آید با ما غم مخور چون دویتی با انجام رسانید گفت ای اهر سینه اهر اهر قور سهر  
هست خاطر آسوده دار که از تو شکار کنم پس از آن با یکدیگر ملاجعت کردند و از هر سو حدیث را ندید و هم آغوش تا نزدیک صبح بگفتند آنگاه حیوات  
النفوس بر خواسته مرغی را سربریه و کشت بخون و پایا بود ولی شد و ارگشته کین کار از او از او کین کاران دادند و وف شادی زدند در آنوقت ماد حیوات  
النفوس بر خواسته در آمد و خبر او جویان بود و تا مسنگام شام در نزد حیات النفوس سیر برده اما مکه به در بگریه کرد و فریضه بجا آورد با یوان در آن  
و بر حثت سلطنت نبشت و در میان مردم بگریه ای مشغول بود اما ملک از مانوس چو آواز و ف کین کاران بشنید سبب باز پرسید از ازلت بگارت  
حیوات النفوس آگاه کرد و فرحناک شد و ملا تشریفت و در میها فرو چید تا در کار ایی به حیوات بودند الغرض کار ایشان به حیوات رسید و اما ملک  
شهرمان پس از آنکه پیش قر الزمان با برزوان نخر شده چشم بر قر الزمان نبشت چون شب بر رسید قر الزمان نیاید ملک شهرمان اول بگوانی گواه داد  
شکر از نماند پس سپاه همگی سوار گشته و ملک نیز سوار گشته بادل مخزون اندوهناک چون آمد و لشکر را چهار بخش کرده بچار سوی بفرستاد  
و گفت پس از جنوی در سر چهار راه جمع آیند پس سپاه میان بچار سوی بفرستاد و از آنجا آمدند و در آنجا آمدند و در آنجا آمدند و در آنجا آمدند  
تا نصف النهار هم بگشتند تا اینکه در سر چهار راه همه سپاه میان کرده اند و از آنجا آمدند که قر الزمان از کدام راه رفته است لکن از چهار راه پاره پاره  
خون آلود گشته های پراکنده و خونهای ریخته یا فشته هر گاه پاره از جا به دو کومت در یکجا مشاهده کردند چون ملک شهرمان بدید لشکر را  
بر آورد و داله بگفت در پیش فریضه بگند و جا به بر تن برید و بر مرک فرزند خویش قر الزمان بگریست و بنالید و لشکر نیز بگریست او  
بگریست و پلاک قر الزمان را یقین کردند و خاک بر سر بگریستند و ای که شب در آمد و ایشان چندان بگریستند و بنالیدند که بهلاکت  
نزدیک شدند و ملک را اول از پیش حسرت بپیوسته این ایات همی خواند ای عزیز پدر بگارت ایی از کسار پدر خوار رفتی  
بر کوزه بپوستان بقا سوی کاشانه قارفتی چه سترای تو بود اکنون مرک پس تو در کام اردا رفتی چون ایات با انجام  
رسید با دیده اشک نشان بسوی شهر باز گشته چون قصه بد بخار رسید با ما شد و شتر از لب از داستان فرو بست

**مشک کبک و کبک در آمد**

گفت ای ملک جوان بخت چون ملک شهرمان از خواندن شعر فارغ شد با لشکر خود بسوی شهر باز گشت  
و ملک قمر الزمان ایقین داشت چنان میدانست که از روزان و حیثیات آن قبیله بدور رسیده پس از آن در جزایر خالدهات نماز داد که مردم جائز سیاه  
در نام قمر الزمان پوششند و از برای ملک خانه ساخته عیت الاخوان نامیده و ملک همیشه دور زجا رعیت و سپاه مشغول بود و سایر ایام  
همیشه رعیت الاخوان اندر آمدن میکردیست و مینالید ملک شهرمان را که بدینگونه شده اما قمر الزمان در همان باغ بنو باغبان در زمانی بسیار  
و شبانه روزی کرمیست و ایام خوشی و مسرت را بجا آورد و ده ایات و آیه جا که از ان شهر بجهان در میسند و باغبان در تسلی او میگفت  
که آخر سال گشتی بجای مسلمانان و ان خواهد شد و قمر الزمان پوسته در بخت بود تا اینکه مردم را دید که یک جا که آمده اند باغبان در آنست  
ساده و با قسم الزمان گفت ایفرزند امروز مشغول بکسونه و آب سادرتختان برگردان که امروز روز عید است مردم یکدیگر را زیارت کنند تو نیز امرو  
راحت کن و دل بعیین و شادی بند که من در هر زمان تو یک کشتی از برای تو خواهم دید و در ایام مسلمانان خواهم فرستاد باغبان این بخت و این باغ  
بد آمد قمر الزمان مخزون و سگشته خاطر و آنگاه بماند همیشه تا خود شد چون بخود آمد برخواست در باغ نرم نرم میرفت و از ستم روزگار و از  
جدائی مجبور کفزار متفکر و حیران بود و مانند مستان میشی پای خود نمیدید و از چپ و راست خویش آگاه نبود پس پیش میفرود و پیشش آید  
او بد رختی بر آمد خون او چشمتش برشت و سرشک و خون بهم در آن گشتند پس خواسته خون او چشمتش بر شکم او چشمتش بر شکم او چشمتش بر شکم او  
همی رفت که چشمش بر افروخت بد پرند هفتاد که با هم بجدال اندر بودند یکی از آنها بدگری غلبه کرد و چندان متفکر بکلام او زد که حلقوم او برین از بدن جدا  
شد آن پرند صراوت بچنگال گرفته پرید و جسته اشش در آنجا افتاده بود که دو پرند بزرگ پاهند و در لاش آن برنده نشسته یکی بالای سر او یکی بطرف دم او  
نشست و برای خود پشاش خند و گردنها بسوی او در آر کرده بگرسیخته قمر الزمان چون دید که پرندگان از نهیاری خود گریان هستند او نیز بدوری مجبور  
خود ملک بدور بگریست چون قصه بدینجا رسید با داد شد و شهر زاد لب از استان فرو بست

**چندی و بیان در آمد**

گفت ای ملک جوان بخت قمر الزمان بدوری مجبور خود ملک بدور بگریست پس از آن قمر الزمان

دید که آن دو پرند بزرگ کوهالی بگندند و آن پرند مقتول فرود آمد و متفکر و چنگال بر آن پرند قاتل میزد تا او بگشود و شکم او را بریدند و در او  
پرند قاتل را بسیار درند و بر سر خاک مقتول فرود آمد و متفکر و چنگال بر آن پرند قاتل میزد تا او بگشود و شکم او را بریدند و در او  
او را بر آوردند و خون او را بچنگال ریختند و کوهشت و پوست او را پاره پاره کرده و آنچه در شکم داشت در او ریختند و قمر الزمان با اینا بگریست  
و در کردار آنها بشکفت اندر بود پس قمر الزمان با اینانی که پرند را در آنجا می کرد پرند را از جگر برون بردند و نظرش بر چاه چینی را می دید که پر تو می دید پس قمر  
الزمان با اینچیز زدیک همی رفت دید که حوصله پرند است او را بر داشت و بشکافت همان تخمین که سبب جدائی او را مکه و رسته بود در یافت خون  
تخمین را اینک بشناخت از قنایت فرج و شادی بخود پیشا و چون بخود آمد گفت این علامت خیر است و بشارت جمع آمدن با مجبور است پس نظرش بر  
آن تخمین بدوخت و او را بچنگان خود با لید پس آنرا بسیار روی خویش بست و شادان و خرم میرفت تا باغبان پدید آورد تا به شکام شام از بر او  
بمیگشت بدین شش نیل آورد قمر الزمان آنشب را در جای خود بر روز آورد و با دادان برخواست تیشه بست گرفته در چندان حسیکه در پی برید و از جا  
بر میزند تا اینکه بر رختی پس این و خشکیده بیاید و تیشه بر زمین انداخت همی زد و خاک بکسوی می کرد و ناگاه طبعی چوین پدید شد پس طوق بر داشت

**مشک کبک و کبک در آمد**

چون قصه بدینجا رسید با داد و شهر زاد لب از استان فرو بست قمر الزمان چون دید که پرندگان از نهیاری خود گریان هستند او نیز بدوری مجبور

قمر الزمان چون طوق بر داشت در پی پدید شد بر روی قمر الزمان که گشتی  
داود آنجا آمد و بود بر آنز پس با خود گفت و بگفت و ایام شادی برسیما گاه آرامگان بیرون آمد و طوق برگردانید و به انان کرد که بود خود  
یاری باغ سیر داشت و پوست بجا خود مشغول بود تا استقام شام برسد و باغبان در آمد و با قمر الزمان گفت ایفرزند بشارت با تو ترا که با گشت وطن  
زدیک شد و باز گانان شهر را آماوه گشت اند و گشتی سه روز از یک شهر انوسس وان خواهد بود و نخستین شهر است از شهرهای مسلمانان چون آنجا  
برسی در شش ماه بجز ابر خالدهات توان رفت قمر الزمان از سخن باغبان فرحناک شد و دست باغبان را بوسه داده باو گفت ای پر تو بشارت  
داوی من تر از بشارت دهم پس حدیث مراد از آنجا بیان کرد باغبان خرسند شد و گفت ای فرزند بشارت دسالست در این باغ استم حسن خری  
ذین ام چون تو در این ناک زمان چنین خیزی ندیده او نصیب ست و نسا اقبالست و سبب وصول تو ب وطن و جمع آمدن پرگانگی تو خواهد بود قمر  
گفت تا چار بید در میان من تو بخش شود پس باغبان را بر او استیلا بر او اندر آمد و زربا باغبان بخود دست نمره داده نمره خود برداشت دو  
خمر و یکریا بجهان با او باغبان گفت ایفرزند از برای تو مشکما از توتون بر کیم که امتیاع در غیر این شهر یافت نشود و بازرگانان آنرا با رسته بهر سو  
برند و این درها در مشکما کنوز توتون بر روی نهی با جا کیم نگاه و ان مشکما بسته بکشتی بگذار پس در حال مرخو استه بجا مشک فراموش کرده و گشت  
درها در مشکما جاداده توتون بر روی آن ریختند و قمر الزمان همان یکین ای مشکما نهاد و در ان مشکما حکم کرد و باغبان و قمر الزمان به  
حدیث اندر سو سهند و قمر الزمان با جمیع آمدن با مجبور ایقین داشت و با خود گفت که بجز اینوسس رسم از اینی شهر به روان شوم و از ثبوت خود  
مکذبه و رجوان شوم که او با بشهر ملک شهرمان شده و با بشهر خود باز گشته پس از آن قمر الزمان با بشهر که شستن سه روز نشست و باغبان قصه  
پرندگان در انسان کردن داده بود بسیار کرد باغبان را عجبا بدو آنتب بر او با داد بگفتند باغبان کجور از خواب برخاست روز دوم  
و سیم بخورش سخت شد و از زندگانش فریاد میگردید قمر الزمان باغبان مخزون نشسته بود که ناگاه ملاحظان پاهند و باغبان را بر رسیدند

قمر الزمان بخوری ماغبان محمود طاهان کهنشده کجا است انجوان که با امام محمد بجز ابو موسی داشت قمر الزمان گفت آن غلامیت که در پیش روی شمشیر  
 ایستاده پس ملا حاکم گفت که مشکما به کشتی نقل کنند ایشان مشکما بکشتی برونند و با قمر الزمان کهنشده که خونیز شتاب که با خود شمشیر می رود  
 قمر الزمان گفت سمنا و طاعه پس نشسته خود را نیز بکشتی آورد و نزد باغبان بازگشت دید که رفته اند بازگشت و با حزن اندوه خاک بر سر میگردد چون  
 قصه بدین رسید باه او شد و شهرزاد لب از کفار فرد بست **چون کشتی رسید به شهرزاد** گفت ای ملک جوان بخت قمر الزمان  
 چون از کشتی بومید شد بجز آن اندوه سیاه بازگشت بلخ را با جاده طوس چون بر دست بسته بسرا بردند و همه زرا به پیچ و مشک دیگر که بنشیند و زیتون  
 بر سر آنها ریخت و از کشتی جوان شد کهنشده سالی یکده فقه پیش بیاد اسلامیان میزد پس حضرت و اندوهش افزون گشت و سوا سر خاطرش  
 بجز زود بسر گذشت خود بخود و اندوهناک شد خاصه بر آن نکین که از سیده مدور بود پس شب و روز می گریست و اطهار اینها اندوهش افزون  
 کار بدینگونه شد و اما ملا حاکم چون بشهر بکس رسید از قضاای ای اتفاقه ملکه در در نظر داشتند بود و بکشتی همی نکوست تا اینکه کشتی به  
 ساحل رسید ملکه را دل مضطرب شد برخواست با امر او و حجاب سوار شده بکنار دریا درآمد و بکشتی با ایستاد آنگاه رئیس کشتی ترا حاضر آورده  
 از مضامعت کشتی جوان گشت رئیس گفت ای ملک از این کشتی از چه کوزه مضامعت چند است که استران و اشتران از بر داشتند آنها ما خبر  
 شونده علاوه بر آن در کشتی کوزه عطر و عود و قاقلی و قمر سندی و زیتون که درین کوزه کتافت شود پس ملکه اشتهای زیتون کرد و با خود او  
 کشتی گفت چه قدر زیتون ترا بر است گفت پنجاه مشک زیتون همراه هست ملکه گفت مشکمای زیتون از کشتی برد آورید تا به پیغمبر رئیس ای ملک  
 ملا حاکم زود در حال پنجاه مشک برد آورد و ملکه در آن مشک باز کرد زیتون را بردید گفت من مشک بگیرم و آنچه قیمت آنها است بشماره کنم  
 رئیس گفت اینها در شهر با قیمت ندارد ولی خداوند زیتون مردیست بخیران او پس ملکه فرمود مشکما بقصر در آوردند چون شب درآمد مشکما را از آنها  
 حاضر آورد و در آن مشک بگشود و در خانه جز او و حیات القوس کس و در پیش صغری در پیش نهاد خواست که در طبق فرود برود و امنی اندر سرخ  
 در طبق فرود بخت چون در با بریدند همه مشکما خالی کردند جز در سرخ چیزی نماند پس که ملکه زرا را این سود انبوی می کرد تا کین ظلم نکاشته خود  
 را در میان زرا بدید بر دست بر و نیک نظر کرد و دانست که همان کوهراست که قمر الزمان از بند شکار او کسوده بود از غایت شوق فریاد زد  
 و پیوستش شد چون قصه بدین رسید باه او شد و شهرزاد لب از کستان فرد بست

**چون کشتی رسید به شهرزاد**

گفت ای ملک جوان بخت ملکه بدور چون کین بدید شناخت و فرمود بر وزود از

غایت شادی بخود گشت چون بخود آمد با خود گفت همین کین است سبب جدائی من از مجرب من قمر الزمان لیکن نشانه خبر او با است پس حوا  
 القوس را آگاه کرد که بابت شدن این کین بشارت و وصلت پس چون باه او شد بر کشت مملکت بنیشت و رئیس کشتی ترا حاضر آورد در پیش تهران  
 ملکه را بوسید ملکه باو گفت خداوند زیتون را کجا داد که بکشید گفت ای ملک جهان در بلاد مجوسش که نهم و او با غیبا باغبان بود ملکه گفت  
 که او را برین رویی ضرر بر تو و کشتی خواهد رسید پس بازار کان روی بر پیش کرد و کشتی او را و عده مزد دادند که بازگشته باغبان را با او نزد پیش  
 رئیس بنایند و کهنشده که ما را از نوز طه خلاص کن پس رئیس کشتی در آمد و باو بان کشتی بگشود و یاد مراد بوزیدها نشیب بجزیره بر رسید و از کشتی  
 بدین آمد سیاه اندر شده و آنشب قمر الزمان با او مجوب خود ملکه بدور و خون نشسته و نخته بود و با جرای خویش همی گریست پس رئیس در باغ بگفت  
 قمر الزمان در باغ بگشود ملا حاکم او را برداشته بکشتی در آمد و باو بان برافراشته کشتی بر اندوه و ششپا روز هم فرستاد ولی قمر الزمان سبب این حالت  
 سید است پس سبب جوان شد با او کهنشده تو غریم پادشاه همی فرستند بجز ایرا بنوس بر سیدند رئیس او را از کشتی برد آورد و نزد ملک در پیش  
 بر چون ملکه او را بدید شناخت و گفت که بچادانش بسیارند که بگر باه اش بر بند پس ملکه همراست سر مال از زندگان برداشت و رئیس کشتی خلعت  
 برداد و بنسند حیات القوس فته او را از آمدن قمر الزمان آگاه کرده پس خادمان قمر الزمان را بگریه برده جاده طوکانه بروی شامیند چون قمر الزمان  
 از گریه بدر آمد ملکه او را بدید خردش رفت ولی خود داری کرد تا کجا بگویی اینجا میدهم شود و ملکه قمر الزمان ملوک و خادم داشتند استر مداد  
 و کچی از زر و سیم باو عطا کرده پیوسته کار قمر الزمان بهتر شد تا اینکه ملکه او را حسنریند دار کرده بگوشیتم نزد ملک کرد و او را با سبب دولت او را همه  
 دوست میداشتند ولی قمر الزمان سبب باو میدادست و هیچ کای از خدمت ملک را نوس عقلمت میورزید تا اینکه ملک ارمانوس باو همراهم شد  
 و همچنین امر او خاص و عام او را دوست میداشتند و از نزدیک داشتن ملکه او را بشکفت اندر ما خند و با خود میگفت بچا سو کند بدینان  
 مدتی را بهیسی خواهد و پیاوست این شهر با از گرامی داشتن فرضی فاسد در نظر دار تا چار من از خاک دستوری خواسته از پیشتر سفر کنم  
 پس قمر الزمان روی ملکه آورده و باو گفت ای ملک تو بس گرامی داشتی و نعمت و احسان بر من تمام کردی و احسان تو تمام آنکه شود که مرا جواز  
 سفر دهی اگر چه عدالت کین داده و پس بتانی ملکه بدور جسم کرده باو گفت با اینکه ترا نعمت و عزت و شادی و راحت بغایت بر سیده  
 دوست که قصه سفر داری و محنت بگوشیتم می سپندی قمر الزمان گفت ای ملک اینگونه گرامی داشتن اگر سیدی نداشته باشد جای تعجب است پس  
 ملکه باو گفت سبب گرامی داشتن من این است که زبا و خوبروی و بر تو فاشتم و بزلت و خال و قد با اعتدال تو معشون هستم اگر تو مرا نکین  
 کنی و آنچه خواهش من است بجا آوری بر پیت تو میفرایم و ترا با من خود سالی و زبیر کنم چنانچه مردم مرا با این خودی پادشاه کرده اند پس  
 قمر الزمان این میبند مشرکین شد و کوزه اش سرخ گشت و گفت مرا بچین گرامی که سبب ارتکاب حرام است حاجب نیست بلکه با پیغمبر بریم و  
 و جو مروت فرد کذا هم ملکه بدور گفت من فریب بر پیغمبر که از خود و نام بر خواسته است بخانم خورد کردانی که دنیا غم نبرد

بر روی دستاویز شمشیر خرم حجاب نام و نیک از خویشین دار که محرم کون پوشانده محرم هر آن که پشت آدم زانچار رود بر پشت فرزند  
چون قرآن این سخن بشنید جهان بخشش تیره شده و گفت ای یک دزد تو چندین نان و کثیران خوبی هستی که بچک در این میان قرین ندانند از من در کفر و کفر  
بدور گفت که سخن ترا ستی بر بخشش با ایشان میل مرا از تو نگردد و ایشان در دردمان تو اند شد چون مزاج و طبیعت کس فاسد شود پند بروی سود بخشد  
و تو ترک جلال کن که مرا میل ساده رویان بیشتر است از زمان که گشته اند یک کون فراخ بهتر از کس شک و شاعر دیگر گفته عروسان معنی پشیمانند  
عروسی را بدست آوردم که کبروی شلواریش از پا تو پنداری که خرداوست شکم و شاعر دیگر گفته بکون شک مرده بان کس در خرم  
اگر اندیشی مانده شب دیگر بماند و شاعر دیگر گفته تحت زین پادشاه را نیست آن لطافت که پشت سیم پی و شاعر دیگر گفته امری کور پادشاهی  
در راست خوشتر است از خوشی در چادری دختر از روز و زویر حاجت و شاعر دیگر گفته کادون کون اختیار زبر کان عاملست پشه  
بس با و در حق بس مظلومست پس از آن گفت ترا این کار با چاره نیست دوست دهر در زانو بر زمین نه اگر پشتی بخدمت میکنی خرم بر جان  
قرآن این پاست از بشنید دانست که از کزیر مکن نیست از تحمل آن کار ناگزیر است گفت ای یک چون چاره با من ای کار خواهی کرد سوگند بخور و پان  
بسنه کیجا در پیش این ای کار کنی اگر چه یکبار فساد مزاج هر دن نکند و تو که عادت دیرینه توان گفت که گفت با تو همین عهد کردم و امید دارم که خدا ما را  
توبه دهد و اگر مرده کنان بزرگ ما را بخشد از آنکه منطقه افلاک بخشیش از احاطه ما شک نیاید و خدا قادر است بر اینکه کنان بزرگ را بخشد و ما را  
از تاریکی ضلالت بر روشنی هدایت در آورده و نمیشد شاعر دیگر گفته لطف خدا چقدر از جرم ما است نکته سر بسته چو کوی خوش عفو الهی بکنند  
کار خویش مرده رحمت برساند سر و شس پس عکبا و عهد استوار کرد و سوگند خورد که اگر پیش از یکبار بکنند پس قرآن این با عهد و عهد و پیمان  
با یکدیگر بخور و در راه دور را بمقتود برساند پس قرآن این در نهایت شرم بند شلوار خویش بچو دولی را هم انکار آب از چنانش همی رفت پس یک  
تجسم کرد در با خود بغیر از تحت بر دو گفت جز امشب منگویی نخواهی دید و بدی بر تو نخواهد رسید پس بلکه سر پیش برده او را بسوسید و در آغوشش  
گرفت و با او گفت دست پاروران من بال این من اندر کف بنده تا سر برکند و راست شود پس قرآن این بگریست گفت من کار با نام و اسمی بگریز  
شوا هم که گفت بجان منت سوگند که هر چه میگویم بکن پس قرآن این دل اندوه مکن دست پیش برده و بران او بنهادتی و در زم تر از خسر بر دلش رفت و  
تسست شد پس دست بر روی برد و این که دستش بر من هم و دست کل بر سینه با خود گفت شاید این پادشاه نفسی باشد پس گفت ای یک من  
الت مردان در تو نیافتم صیت آنچه ترا بدیدم بداشته پس بلکه بد در چند ان بچندید و خود با بقرآن این بشناسا بندیکه کرد در آغوشش گرفته و از  
یکدیگر بوسه بر روی پس آنان بخوابگاه وصال اند بچسبند و گفته شام بخوانند امشب کربوت میخواند این خرد کس عشاق پس کرد و چون  
از کف ده بوس پستان یار در زخم چکان بدار چون کوی عاج در چشم چکان انبوس پس از آن بلکه بد در مجرای خویش از آغاز تا انجام  
با شمر الزمان که گفت قرآن این نیز سر گذشت خویش را بلکه فرد خواند پس از آن بلکه عتاب دگر آها کرد و گفت امشب چه کار بود که تو با من کردی  
که مگذرت خواست که قصه من مزاج بود پس با بداد شد بلکه در کس نزد ملک ارمانوس پر حیات النفوس بفرستاد و او را از حقیقت کار آگاه  
کرد و قصه خود با قرآن این بیان نمود و سبب جدائی را شرح داد و نیز اکامش کرد که حیات النفوس بهمان حالت با کرده است چون ملک ارمانوس  
حدیث بلکه بد و بشنید در شک ماند و فرمود که باب زرد اوراق بکار رند پس ملک ارمانوس رو بقرآن این کرده گفت ای یک زاده اگر ترا با ما  
من خفتی هست دختر خود حیات النفوس تو کجا بن گنم قرآن این گفت بلکه مشاورت ضرور است چون قرآن این مشورت بلکه بد و کرد و گفت  
مراد ای همین است پس از کجا بن کن و من از کثیرگان و خواهم بود از آنکه او را بر من بی نیکیهاست خاصه پدرش که با عوق احسان کرده پس  
چون قرآن این بلکه راید بکار را بخت و دید که ملک حیات النفوس شکم پند و بلکه بدی بکار ریگه و یک دست چون قصه بد بخار رسید با ما  
شد و شتر زاد لب انگشتر فرو بست **چون که بی تو با شتر زاده آمد** گفت ای یک جوان بخت قرآن این بون خود بلکه بد و  
بجا بن کردن حیات النفوس متفق و یکله شتند و قرآن این سخنی را که بلکه بد و گفته بود و بلکه  
ارمانوس باز گفت که بلکه ای کار خوش میدارد و میگوید که من از کثیرگان حیات النفوسم چون ملک این بشنید سخت شامان شد پس  
پس از آن بیرون آمده بر بخت ملک نشست امر او و زاده و حجاب و ارباب دولت را حاضر آورد و قصه قرآن این و بلکه بد و در راه از آغاز تا انجام  
با گفت و ایشان از قصه خود آگاه کرد که می خواهد در قهر خود حیات النفوس را بقرآن این تزویج کند و او را سلطنت بنشانند ایشان بخدمت  
گذاری حیات النفوس متعهدند ملک ارمانوس فرخاک شد قاضی و مشهور حاضر آورد و بزوک ن دولت بخاست و کجا بن دختر ملک ار  
مانوس را به بستند پس از آن قرآن این بر بخت ملک نشست بر عتبار داشت و هر شب پیش کی از ایشان بخت و تا دیر ماسک  
در میان بو تا اندوه و قهرش رفت تا اینکه حضرت پروردگار از روزان او و فرزند زید عطا فرمود چون دستاره در خشان بودند و هر  
تا می با سنده متر ایشان از بلکه بد و بلکه بد و بلکه بد نام داشت و کثیر ایشان از حیات النفوس که ملک اسعدش گفتندی و اسعد از  
برادر خود امجد تبر و نیکوتر بود پس ایشان بعزت تربیت یافتند و خط و علم و بزرگی و سواری پامو خشد و همه روزه بحسن و علم ایشان چهره زد  
تا اینکه در حسن و جمال بخت رسیدند و در شهر شهر گشت زمان مردان ایشان معشوق گشته تا اینکه ایشان به عقد سالکی رسیدند  
و پوسته با هم بودند و خورد و خواب با هم داشتند و از یکدیگر جدا نمی شدند مردم و فاق ایشان حسد سپردند و پدر ایشان هر وقت سفر  
میرفت حکومت ایشان سپهر دار قضا محبت ملک اسعد سپر حیات النفوس در دل بلکه بد و جای گرفت و حیات النفوس نزد ملک امجد

بست پس هر یک از آن دو زن پسر همدی خود ملاحت میکردند پس شوق عشق ایشان فرعون گشت و راه بوصول نیافتند و بخرن مده اندر  
شدند و از خوردن نوشیدنی بازماندند پس از آن ملک بخی که گاه شده و دو پسر خود را فرمود که در جای دلنشسته بر روی کی بجای بعبادت محمود حکم

**چون شب و وقت از میان آمد**

گفت ای ملک جوان بخت ملک بخی رفت و پسران خویش را فرمود که بجای بعبادت محمود هر یکی روزی

بعبادت محمود حکم آلی گشتند پس روزی بخت ملک امجد پسر ملک بدو بر بخت نشست و با موهنی مستغول حیات النفوس با در ملک اسعد  
خواست کتوبی بدو نویسد پس در قد بر داشته نوشت این کتوبی است از کینه غریبه از یار جدا گشته آنکه در عشق تو عمر تلف کرده و اندوه و  
حسرت از عشق تو او را فرود کرده هر گاه در از می شبهای جدائی و در بختی ایام دوری پان سازد و بر این سخن در از گشت این ورقه محضه کنجایش  
آن نحو به داشت ای بیب من جز تو از زولی ندارم و در در اتم جز تو وصال تو در مان ندارد پس از نوشتن این کلمات این دو بیت نیز  
نوشت آنرا که غمی باشد و گمش شود شب تا سحر نالد و خفتن تواند از ما بشوق قصه ما و در چه حاصل پیغام که با دار و گوشت  
آنکه در حیات النفوس کتوب را با پارچه چوبی که بر آنها در حید و با مشک عنبرش پالوده از تارهای کیسوی خود که هر تار می جلالی بر هم میزد  
میان پارچه چوبی که داشت و او را به دستار چیده بخادم داد و خادم را فرمود که کتوب ملک امجد رساند چون قصه به بخار رسیدند

شد و شهر زاد لب از دستمان فرو بست

**مشکلت همرا آمد**

گفت ای ملک جوان بخت حیات النفوس کتوب  
خادم داده فرمود که ملک امجدش رساند

از بهر او چه آید گشته چون خادم نزد ملک پیامد در پیش او زمین بسد داد و دستار چیده در رسانید و تبلیغ رسالت کرد ملک امجد  
و دستار چیده خادم گرفته بگوشد و کتوب بدو آورده بخاند داشت که زن پرورش بخت اندر است پس خشمگین شد و کرد از زانرا ناپسندید  
و گفت نفرین خدا بر آن خیانت کار باد که درین و خردناقص گشته پس از آن تیغ بر کشید و خادم گفت ای سیاهک این کتوب  
خیانت آمیز چیست که از زانج او خود آورده بخداسو کند ای سیاه رو و تیغ منظر در هیبت تو سودی نمی بینم پس تیغش برد و در سرش اترق کرد  
کرد و نگاه دستار چیده را با آنچه در او بود بچید و در حیب بنهاد و بنزد مادر خود پیامد و ماجرا بدو بیان کرد و او را دست نام داد و گفت شما زنان  
هر یک او یکی پس از ترسیده بخدای بزرگ سو کند که اگر تیر رسیدم که در حق پدر و برادر م سو ادب شود هر این زردان روسی رفته سرا و را

چون خادمش از ترسید امجد پسر از آن از نزد مادر خود بر آمد و حیات النفوس از کردار ملک امجد نسبت بخادم آگاه شد برای او حیل  
و نیز تک بدل گرفت و بسبب گشته شدن خادم طول شد و ملک امجد آنشب بختیم سرور آورد چون با مادر آمد ملک اسعد بیرون رفته  
بر جای پدر بخت نشست و بغزل و نصب مشغول گشته تا هنگام عصر نشسته بود آنگاه ملک بدو را در ملک امجد پرور نیز که از افسون کران  
و نیز تک با زان روزگار بود حاضر آورد و آنچه در دل داشت با او باز نمود و ورقه برداشت این کلمات نوشت که این کتوب از کیست که  
که در حدیثی که کش کرده بسوی کسی که در صورت سیرت بهترین مردمانست و بجال خویش معزور است و از عاشقان که طالب  
وصول است دوری می کند و هر کس که پیش او فروشی کند و زاری نماید او را بخورد و راه نه بدو آتق منظر اسعد زهره چین و آفتاب رو مشکین  
موسر و قدیست که در عشق او تن من که احش و پوست و گوشت من از هم فروریخته بدانکه شکسالی من از او گشته و در کار خویش بخت  
اندرم و از قدیمی خود هم که ترا نگاه دارد و از بهر بیایناه و پس از آن این بیات نیز بگاشت

بخت آینه دارم که بر دستم  
خاک بازار نیزم که بدو میکزدی  
سرخان عشق رویت که ز خود بخیزم  
چنان فشه خوشی که ز ما بخیزی  
پس از آن ملک بدو کتوب را  
بمشک از فر معطر ساخته با تارهای کیسوی خود در عید و بجز ریشش داد و فرمود که ملک اسعدش برساند پس خود ورقه آورد و ملک اسعد  
و او پس ملک کتوب بخاند و مضمون بدانت آنگاه و ورقه را با تارهای کیسویست و در حیب گذاشت تا سخت خشمگین شد و بر زان حیات  
کار نظیر کرد و پس از آن بر خواسته بخر بخت و سر در کر بیان فکرت به میرفت تا نزد مادر خود حیات النفوس در رسید ده که میر  
اقتاده بخورد است و بسبب بخوری جسورانی بود که از ملک امجد بخام رسیده بود پس ملک اسعد مادر خود را و شام داد و نظیر کرده  
آنگاه بیرون آمد و با برادر خود ملک امجد ملاقات کرد و قامت آنچه میان او و ملک بدو را در ملک امجد که نشسته بود با گفت و از گشتن  
بخویشش بیایا کند و با گفت بخداسو کند که اگر از تو شرمم داشته باشم اکنون نزد مادر تو رفته او را میکشتم پس ملک امجد گفت ای برادر  
دیروز که من بخت ملک ششم بر من نریضی با چرا که امروز بر تو که شست بگشتت و مادر تو کتوبی مانند کتوب مادری نوشته بود ای برادر  
بخداسو کند که اگر شرمم از تو داشته باشم آنچه بخادم کرده بودم با او نیز به بیان میکردم پس بر دو برادران شب با هم بر روز آوردند و قلمداد  
حدیث میگفتند و زانرا نظیر میکردند پس از آن یکدیگر پیوسته داشته داشتن را زیکه گشته اند که مبادا پدر ایشان شمر از آن با خبر شود و هر  
دو زانرا بگشود و انشب را بلامت بودند چون با داد شد ملک از بخیر گاه برگشت و امر او از باب ولت که همراه بودند بخانههای خود بر گشتند  
و ملک بقصد آمد هر دو زانرا در بستر افتاده داشت که از برای ملک امجد و ملک اسعد دام حیلت گسترده بودند چون ملک ایشان را در آن  
حالت بدید ایشان گفت که شمارا چه روی داده پس ایشان قضیه را بعکس بیان کردند چون از زانرا خود این سخن بشنید جهان  
در چشمش شده بخت ششم که گشت و از غایت خشم عیش بر رفت و با زان خود گفت قصه با من بیان کنید پس ملک بدو گفت ای ملک

پسر ملک اسعد ویرکاست که با من یکاست و مرا بخود دعوت میکرد من اورا نمی میگورم چون تو بچهره شی ملک اسعد سر مست بود درین  
بجوه آورد و شیش در دست داشت پس خادم من بکشت و من رسیدم که مرا تیر بکشد ما لغت نکردم و او حاجت او من برود و اگر هرگاه تو او را از  
ستانی من خویشتن ملک گنم و حیات النفوس تیر با انسان که مگر بدور کند بود بکشت چون مقصد پنجار رسید با ما شده شد ز اولب از داستان فرو بست

### مشق کتب و عهد برآمد

گفت ای ملک جوان بخت حیات النفوس بر انسان که گفت که مگر بدور کند بود و کرسی تن آغاز کرد  
و باقر الزمان گفت اگر او را من از دستتانی با جرایب در خود ملک ارمانوس باز گویم قرالزمان چون  
سخان ایسان بنیید براسی او بر کرسی خواسته بعد فرزند ان شمیر برداشت در آن حال پدر حیات النفوس بقصد دیدن قرالزمان بجا نه در آمد و بد که  
تیغ بر کشیده اندر کف دارد و شمر از چشانش همیرزد و از غایت خشم کس را می شناسد سپس ملک ارمانوس سبب آن حال باز پرسید قرالزمان گفت  
زمان با او گفت و گفت اکنون بقصد کشتن آنها همیردم که ایشا ترا بدترین طور با بکشم ملک ارمانوس تیر بدان دو طفل خشکین شد و با قرالزمان  
گفت چنین فرزند ان که با پدر چنانست کند هستی را نشایند و لیکن ای فرزند ایشا در حالت فرزند ان تو ایستد و پاره بگر تو سپاس شدند بر او  
ایست که با دست خود ایشا ترا بکسی همیرسم که پشیمان شوی سو دند و ولی بی از ملک کان برایشان بکار که ایشا ترا بساید برده بکشد و از چشم تو دور شدند  
پس قرالزمان این سخن بشنید و انت و تیغ در خلاف باز کرد و بر بخت خود نشسته خازن خود را که مردی بود سا کوزده و کار دید و کار دان بخواست  
و با او گفت پسران من امجد و اسعد را محکم بسند و بصدوق اندرشان بنده صدوق بر استری است ایشا ترا چون سبب در بادیه ایشا ترا بخش  
و دو شیشه از خوشان بر کرده تر دم او در بر کن و بی بشتاب خازن بکشد و عطا هم پس در همان ساعت بر خواسته رو بجا ست امجد و اسعد  
که داشت وقتی با ایشان رسید که از دلیله قصر در می آمدند و جاهای بنیک پوشیده بدیدار پدر روان بودند تا اورا سلام کنند و سلامت او تنیت  
گویند چون خازن ایشا ترا بدید گفت بد ایند که من محو کم و پر دشما مرا بکار می امر فرموده ای ایشا ترا ان اورا می پذیرد یا نه گفتند آری فرمان  
پذیریم در آن هنگام خازن پیش رفته بازوان ایشا ترا بست و بصدوقشان بنشاند و بر استری بنشاند و از شد بر آورد تا بنگام ظهر همیرد تا  
در مکانی آنگب و علف فرود آمد و صدوق باز کرده ملک اسعد را بداد و حسن و جمال ایشا ترا بدید بخت بگریست پس از آن تیغ  
بر کشیده و با ایشان گفت ای ملک او کان بجز اسو کند بر من دشوار است که با شما بدی کنم و شمارا اسلب برسامم و گن معذور استم و با شما را  
کردیم پس از آن و بر او یکدیگر را در آغوش گرفتند و در او با ز پس کردند و اسعد با خازن گفت ای امیر بختی است سو کند میدهم که دل غ  
او بر دل من با زنده و سریت حسرت او بر من چشمان بگمرا پیش از وی بکش که این من آسان تر است و اسعد میگفت که بر او من از من خود  
سال تر است مصیبت او را بر من برود اما پس ایشا ترا سحت کریان گشتند و خازن بگریست ایشا ترا بگریست پس از آن هر دو بر او هم آغوش

شدند چون مقصد پنجار رسید با ما داد و شتر اولب از داستان فرو بست  
گفت ای ملک جوان بخت حیات النفوس شدند و یکدیگر را وداع کردند و با خود  
گفتند اینهم بخت و بلیت از کید و مکر آند و حیاتت کار ما در من و ما در دست آنکاه اسعد دست در کردن او را گفتند فریاد و ناله بلند کرد و ایند

بر خواند و گریه چه صنعت کرد با ما سپهر گرش فروت رعنا ندیم چه خوا با ما چکن است مگر با زهره بگریه است ما را  
پس از آن ملک امجد با خازن گفت ترا پروردگار چه بنا سو کند میدهم که مرا پیش از برادرم اسعد بکش که آتش دل من شعله در نشود و شتر  
جدانی برادر حسرت من وجودم نشود پس ملک اسعد بگریست و گفت تخمین من با یکشته شوم و ملک امجد گفت رای من این است  
که هم آغوش گشته یکدیگر را بسینه بگرییم تا اینکه تیغ هر دو را بیکدیگر بکشد هر دو دست در کردن یکدیگر افکنند و با یکدیگر بکشدند و خازن ایشا ترا  
بر سیمان می بست و می گریست آنکاه تیغ بر کشید و گفت ای جاکان بجز اسو کند که گشتن شمار بر من بی دشوار است آیا شمارا بر من حاجتی است  
تا رد کنم یا وصیت هست تا بگذارم ملک امجد گفت چون از گشتن فلان شوی و پیشگاه ملک قرالزمان بروی او با تو گوید که از ایشان  
چه شنیدی با او گوید که فرزند است ترا سلام میرسانند و گفته اند که تو ایشا ترا گشتی ولی ذلالتی که بر من دست شد با یکناه بودند و گناه نداشتند  
ایشا ترا گشتی و جمال ایشان نظر کردی و این ایسات تیر بر ایشان فرود خوان کر عقل با شد زبردست شہوت چو از دست گزید هیچ نگر  
نیال زن خویش باشد بر آنکس که فرمان بر زن کند خویشتن را ولیکن کسی که زن شوی باشد کجا در گذارد بکوشش این سخن را  
پس امجد گفت که ما از تو متناذاریم حسرت اینک ایند و میت که شنیدی تیر و ملک فرود خوانی چون مقصد پنجار رسید با ما داد و شتر او

### مشق کتب و عهد برآمد

گفت ای ملک جوان بخت حیات النفوس شدند و یکدیگر را وداع کردند و با خود  
گفتند اینهم بخت و بلیت از کید و مکر آند و حیاتت کار ما در من و ما در دست آنکاه اسعد دست در کردن او را گفتند فریاد و ناله بلند کرد و ایند  
بر خواند و گریه چه صنعت کرد با ما سپهر گرش فروت رعنا ندیم چه خوا با ما چکن است مگر با زهره بگریه است ما را  
پس از آن ملک امجد با خازن گفت ترا پروردگار چه بنا سو کند میدهم که مرا پیش از برادرم اسعد بکش که آتش دل من شعله در نشود و شتر  
جدانی برادر حسرت من وجودم نشود پس ملک اسعد بگریست و گفت تخمین من با یکشته شوم و ملک امجد گفت رای من این است  
که هم آغوش گشته یکدیگر را بسینه بگرییم تا اینکه تیغ هر دو را بیکدیگر بکشد هر دو دست در کردن یکدیگر افکنند و با یکدیگر بکشدند و خازن ایشا ترا  
بر سیمان می بست و می گریست آنکاه تیغ بر کشید و گفت ای جاکان بجز اسو کند که گشتن شمار بر من بی دشوار است آیا شمارا بر من حاجتی است  
تا رد کنم یا وصیت هست تا بگذارم ملک امجد گفت چون از گشتن فلان شوی و پیشگاه ملک قرالزمان بروی او با تو گوید که از ایشان  
چه شنیدی با او گوید که فرزند است ترا سلام میرسانند و گفته اند که تو ایشا ترا گشتی ولی ذلالتی که بر من دست شد با یکناه بودند و گناه نداشتند  
ایشا ترا گشتی و جمال ایشان نظر کردی و این ایسات تیر بر ایشان فرود خوان کر عقل با شد زبردست شہوت چو از دست گزید هیچ نگر  
نیال زن خویش باشد بر آنکس که فرمان بر زن کند خویشتن را ولیکن کسی که زن شوی باشد کجا در گذارد بکوشش این سخن را  
پس امجد گفت که ما از تو متناذاریم حسرت اینک ایند و میت که شنیدی تیر و ملک فرود خوانی چون مقصد پنجار رسید با ما داد و شتر او

لب از داستان فرو بست  
ما از تو متناذاریم حسرت اینک این  
هست به که تا ایند و میت دیگر از برای برادر جوانم این بخت و بگریست این دو می بر خواند چون ملک اسعد بر دو چو بنفدا و چه تیغ  
چانه چه پر شود چشیرین چو تیغ خوش باش که بعد از من و تو ماه بسی از سه بغر و آید از غره بسنج چون خازن از امجد این سخن  
شنید بگریست بجز آنکه سر شک بر تیغ او روان شد اما ملک اسعد سر شک از دیدگان فرود بخت و ایند و میت بر خواند  
جانا چه میدود بد خویشانی چه آشفته بازار با راگانی عین ترکس انگش غنی تر کنی تو فرود کس انگش نوز تر نشانی پس از آن سر شک از  
دیدن روان کرده این ایسات تیر بر خواند انقدر با عاقلان این حسرت آباد انقدر الفراری عاقلان این مردم الفرار همرا

خفاش سمن شمع را پروانه خصم جمل بر دست شیخ و عقل را بر پای خار پس از آن او زینار بلند کرده این ایسات بر خواند اینچنان  
بر مثال مردار است کرد او گرسنگان هزار همدار این مردار می زند نخلب او مرا نیز ابمیزد منقار آخر الامر بر زمین  
وز هم باز ماندن مردار چون اسعد ایسات را با تمام رسانید برادر خود ملک احمد چنان یکدیگر را بکنار گرفتند که گویا دو مغز در یک  
پوست بودند و خازن شیر کشیده بلند کرد و میخواست بزنده از قضا سب خازن بر میدور و بطرف بادیه بدوید و اسب هزار دینار قیمت  
داشت و زینتی صعب بر نهاده بود پس شیر از دست برداخت و بر اثر آورد آن شد چون قصه بدینجا رسید بادا شد و شهر از لب زد و تن  
فروست

**چون کبک و پست و پیکر آمد**

تا او نگاه کرد و ایستاد و پای بر زمین بکوبید کرد بلند شد پس اسب فریاد میزد و میگریه و خشمناک شده در آن بیستان شیری قوی میکل و پنج  
منظر جای داشت که شتر از چشمان او میگریه و ناله همان شیر قصه او کرد خازن از دست شیر گزگای میزد و با خود شمشیر داشت گفت سبحان  
الله سبب اینچنین خواهد بود مگر اینکه خدا مرا بکند و اسعد کفش است و اینفر از آغاز بس نامبارک بود خازن را کار بدینجا رسید و اما مجد  
و اسعد را گرمی آفتاب تابید که در سخت نشسته چند آنکه لبانشان بچنگید گشتند گشتند و میزدیم و میزدیم که اسب که ام سوی کربیت ایجان  
خازن باز میگشت و ما را میگشت که مرکز برای ما خوشتر ازین بجای بود ملک اسعد گفت ای برادر شکر شو که بزودی از حضرت پروردگار  
نجات در رسد از اینکه کربیت اسب بنویسد مگر اینکه خدا با ما عیاقی دارد و اکنون ما کبک نشستی که می خازیم پس اسعد با توانی تمام بچک رفت  
حرکت کرده در حال بازویش کشیده شد و بازوان برادر نیز کشید و کشید شیر خازن برداشته برادر گفت بخدا سوگند از اینجا نخواهم رفت  
تا از چوکی کار خازن آگاه بشوم و سر که نشسته او را بدام پس مرد و برادر از خازن گرفته میرشند تا بیستان برسیدند و با هم گفتند که اسب  
خازن ازینجا در کشته اند اسعد برادر رفت همین جای است تا من بیستان اندر شده و نظاره کنم ملک اسعد گفت نخواهم که است  
که شتر بیستان شوی باید هر دو با هم رویم اگر سلامت ماندم هر دو با هم و اگر هلاک شویم هر دو هلاک شویم پس هر دو بیستان در آمدند  
شیری دیدند خازن چکرشته و خازن در چنگال شیر بچنگ همی ماند ولی تبدیل و تسلیم خدایا میخواست پس چون مجد ایجانالت بدید شمشیر  
بدور آورد بگشت پس امیر خازن برخاست و خوشتر از ایرای امجد و اسعد بپنجد و با ایشان گفت ایخو ایجان خداسوگند که گشتن شما  
ستمی است بزرگ بر من نشاید و شمارا نخواهم گفت هرگاه دیگری خواهد شمارا بگشود هرچنان خود را بشا خدا خواهد کرد چون قصه بدینجا رسید

**مشک است و قی و پیکر آمد**

بادا شد و شهر زاد لب از داستان فروست  
از می گفت که اگر دیگری خواهد که شمارا بگشود  
من جان خود را بشا خدا کنم پس خازن در  
حال برخاسته ایشان را بگرفت و سبب کشودن بزوان پرسید ایشان گشتند که تشنگی بر ما غلبه کرد پس بنزدیکی خود چو گوئند شده  
انگاه در پای تو کوفته بدینجا رسیدیم چو خازن سخن ایشان شنید ایشان را سپاس کرد و شکر بگویشان بجای آورد و با ایشان از بیستان بدر  
آمد چون بخارج بیستان برآمدند امجد و اسعد گفتند ای امیر ترا چه از ما حکم شده اقدام کن خازن گفت حاشا که من شما آسیبی رسانم  
ولی می خواهم که شما را بکنده جان خود را بر شما بپوشانم و در ششده از خون همین شیر بر کرده بسوی ملک بازگردم و باز گویم که ایشان از کشته  
و اما شما بشهر بای دو بروید که خدا را ملکت بسیار است و ای ملک زادگان باینکه جدائی شما بر من سخت دشوار است پس خازن ملک  
زادگان بگریستند و خازن جامه ایشان را برکنده جامه خویش را بر ایشان پوشانید و جامه هر یک را به بچه گذاشته دو شیشه از خون شیر  
کرد ملک زادگان را و او را کرد و بر اسب نشست و در و بشهر آورده میرفت تا نزد ملک برسد و در پیش روی ملک زمین بر سید و شیشا  
در پیش روی ملک بنهاد ملک با او گفت از ایشان چه دید آیا وصیت کردند یا نه خازن گفت ایشان را بگویم پروردگار و فرمان شترها  
شکست با قوه کشنده پد ما معذور است ما خون خود بر جلال کردیم و گشتند این ایسات را بر ملک بخوان که عقل باشد بر دست شترت چو از زیر  
کنید هیچ زنا خیال زن خویش باشد هر آنکس که فرمان بر زن کند خویش را دگر کسر کردن شوی باشد گجا در گذارد بگوشتن سخن را  
چون ملک از خازن این سخن شنید دیر زمانی سر برافکنده دانست که ایسات فرزندانش دلالت دارد بر آنکه بستم گشته شده اند پس از آنکه ملک  
در مکر و کید زنان بگرفت فرود رفت و در بنهار را بگشود و جامه های فرزندانش همیکرد اندید و می گریست چون قصه بدینجا رسید بادا شد و شهر  
لب از داستان فروست

**چون کبک و پست و پیکر آمد**

فرزندانش همیکرد و اینده می  
و رفته که بگذردن خود ملک بدور بود مرقوم بود در یافت و تارهای کیوان در برابر قوه سجده دیده و رفته بگشود و بخواند دانست که پسرش اسعد بستم  
گشته شده پس است بهت سود و طباچه بر رخسار میرزا آنگاه فرمود دو قبر ساختند و الا خویشش می نماید کوشه نشین شده از هر کس سیر  
و از زنان و پوستان دوری کرد و شبها زود بدوری فرزندانش می گریست ملک فرزان را کار بدینجا رسید و اما ملک امجد و ملک  
اسعد در کوه با همون همیشد و بادیه می در زیند و می گیاهان می خوردند تا اینکه بگوئی از یکا چو سنگ سیاه برسیدند که سر آنکوه پدما  
بزود روز آن آه بدو میرفت یکی از گز که میرفت و یکی بفراز که بر میشد ملک زادگان از راهی که بگذرند بر میشد و پنج رود بفرز

کوه بر میشه ندولی سر کوه بدو از نو دین ایشان عاجز شدند باز گشته و از راهی که در کوه بود رفتند چون سخن بدینجا رسید باه داد شهر از لب از داستان  
فرو بست **چون کوه و کوه و کوه** گفت ای ملک جوان بخت ملک امجد و ملک اسعد چون از راه قد بر گشته از راه کوه  
روان شده اند از راه حکام تمام بر دست ملک اسعد بچند و پای رشاش نماند این بخت و بر زمین پشاد و بکسیت پس ملک امجد را بر دست  
بمیر و موسای تراه میرفت و ساعتی از بهر آسایش می نشست هنگام عصر بر خواسته از اردقن نمودند ملک اسعد اوقات هماره نماند و پای او با پس  
کرده پس سه روز در آنجا ماند و خوب بر آسود پس از آن چند روزی در کوه بمیرفتند و از تشنگی بیخ اندر بود که ناگاه از دور شهری پدیدار شد  
فرحناک گشته و بر فشد تا بدان شهر نزدیک شدند و از رسیدن آنجا شکر خدای بجای آوردند و ملک امجد با ملک اسعد گفت ای برادر اگر ما از کوه ندولی  
آمدیم تا یکسالی بگردیم نرسیدیم اکنون حمد خدا را که سلامت هستیم پس ملک اسعد گفت ای برادر شهر خرمین کس بنیاید برود از آنکه من خدای توستم  
و اگر تو مرا گذاشته بروی و از من غایب شوی من بدوری تو شکستنی نخواهم داشت ملک امجد گفت برود و دیگر من و زود باز گردم پس اسعد چند دینار  
برداشت از کوه بزیاده او امجد با شطرا رو بنشست و او می رفت تا بشهر درآمد و در کوههای شهری گشت تا در راه به پیری ساکزده برخورد که ریشش او فرود  
او بخت و از سینه بگذشته و عصائی در دست داشت و جاهه فخر پوشیده و دستار چرخ بر سر نهاده بود چون ملک اسعد او را دید از لباس و طبیعت  
او در عجب شد پیش رفت و او را سلام کرد و گفت ایخا بر راه باز آمد که ام است چون شیخ این شنید با چسب گشاده باو گفت ایفرزده گویا عیب  
استی اسعد گفت آری چون قصه بدینجا رسید باه داد شهر از لب از داستان فرو بست

**چون کوه و کوه و کوه** گفت ای ملک جوان بخت اسعد با شیخ گفت آری خرمین شیخ باو گفت شهر ما از قدم تو مبارک گشت  
باز که از بازار چه خواهی حسنه بد اسعد گفت ای عم برادر است که در دامنه کوه همش گذاشته ام و ما از بلا دور آمده ایم سه ماه است که سفری از  
کوه و دامون می نوزدیدیم چون برین شهر نزدیک شدیم من بدینجا آمدم که خوردنی بخرم و بسوی برادر باز گردم شیخ گفت ایفرزده بشارت باد از آنکه من  
و لید ساخته ام و در نزد من همان بسیار هستند و در آنجا از هر چه دل نخواهد دیده دلالت بر دو حاضر آورده بدینجا آمدم که تو نیز در آنجا قدم نهاده ای ایفرزده  
حمد خدا را که حسنه من کسی با تو ملاقات کرد اسعد گفت هر آنچه شنیده خود میدانی بمن بگو تا شب که برادرم بانتظار من نشسته و خاطرش از بر من در  
تو من است شیخ دست اسعد بگرفت و او را بچو شک باز کرد و ایند بر روی او بسم میگردد و میگفت منت خدایا که از مردم امیشر بجات داد  
شیخ ملک اسعد را بمیرد تا بجا نرسد در آورده و آنجا نماند ساحتی بود که در آنجا نماند چهل تن بر دسر ساکزده نشسته بودند در میان حلقه آتشی  
افروخته داشتند و آتش را بکوه آتش نشسته جماعت بمیکردند و بر آن آتش سجده میکردند چون ملک اسعد ایشان را دید همسوزان کارشان  
اگاه گشته دلش بظهد پس آن شیخ که اسعد آورده با مشایخ دیگر گفت ای پرستندگان آتش از برای شما چاشنی مبارک آورده ام آنجا باک زد که  
یا غضنبان در حال غلام سیاه باروی در هم کشیده و در مرغ بنده و قد جمیده بدر آمد شیخ گفت که این پسر را با بره ان حکم بسند و بسرد و به اندر کن  
و بنده کنیز کو که شش روز باز در آن مشغول شود پس غلام اسعد اگر شش پسر دیگر که بازرگان او مشغول گشت و باه داد  
قرصه و شامگاه قرصه دیگر میداد و کوزه آب شور وقت چاشت و کوزه دیگر وقت شام به میداد و مشایخ با یکدیگر گفتند چون عهد آتش پرستان  
رسد او را درین کوه بشیم و بر آتشش بگذریم و اما ملک اسعد پس کینک نزد آمده و او را با نازمانه چندان نزد که خون از تن او برفت و چو گشت پس  
پس از آن کینک قرصی آب شور نزد او گذاشته رفت و اسعد نیز شب بخود خورد و بقیه اندر پدید و شش و هجده و چهار یاقه طول شده عزت و  
یکجوشی و بزرگی و سلطنت خود را بجا ط آورده بکسیت چون قصه بدینجا رسید باه داد شهر از لب از داستان فرو بست

**چون کوه و کوه و کوه** گفت ای ملک جوان بخت اسعد خوراد در قید مجروح و فکار ریاضت از ایام عزت و نیکی او کرده بگشت  
و او از بنا بلند کرده این پایت بر خواند کردون چه خواه از من سر گشته ضعیف کینک  
چه او از من دره نماند که ای پده سعادت تاریک شومین ایاد امید سترون شود و از چون ایسا ترا با انجام رسانید دست دراز  
کرده نزدیک سر خود قرصه و کوزه آب شور یافت از قرصه گل بجز دره و از آب انگی نوشید و تا باه داد از اذیت کینک پیش پدید بود چون روز بر آمد  
کینک بسردا به اندر شد و جاه از تن ملک اسعد بر کند ولی جهانبخون او در تن او سپیده بود و اسعد فریاد بر آورده بنالید و گفت ای برادر کار  
ای پروردگار من که رضای تو در نیست محنت بر من افزون کن و ای خدای من تو از ستمکار من غافل نیستی پس از آن ناله کرد و آه بر کشید و کینک  
بگفت او مشغول شده و او را بمیرد در پیر مقید بود تا از خود برفت و کینک قرصه و کوزه آب شور به آنجا اندازد و در راه او را بشنا که گشت  
و او محزون نشسته خون از شش بمیرفت پس برادر خود را بجا ط آورده و از غرنی که داشت یاد کرد و بکسیت چون قصه بدینجا رسید باه داد شهر از لب از داستان

لب از داستان فرو بست **چون کوه و کوه و کوه** گفت ای ملک جوان بخت اسعد برادر خود را بجا ط آورده و از  
عزت در راهی گذشت یاد کرده بنالید و بکسیت مرا چرخ بد شرت تلخ و آه  
که نهاد از در دهان شکری زخارم اگر بالشی می نماند بسیار که کردم هر کل تبری چون اسعد این پایت انجام رسانید بسیار بکسیت  
و بنالید و جدائی برادر را بجا ط آورده اند و هنگام بود اسعد را کار بکنونه شد و اما برادرش ملک امجد تا نصف النهار با شطرا برادر خود دره آهسته  
کوه بنشست ملک اسعد بسوی او باز گشت ملک امجد در خاطر پیشان و تشویش و اندوه افتاد و اندوه جدائی بر دهمیره گشت چون بخت  
بدینجا رسید باه داد شهر از لب از داستان فرو بست **چون کوه و کوه و کوه** گفت ای ملک جوان بخت



خوردن بر کوه انبوه چشم بسوی دین داشت چون خمر سر شد سفر در چند طبق میوه پیش آورد و بر بقی می در میان نهاد نگاه قدسی می نمود  
امجد و ادملک امجد بگرفت و با خود گفت که خداوند خاندان پادشاه را پندارند پس چه خواهد کرد العوض قبح اندر گفت گرفته دید و بر در خانه دوخته بود که  
نگاه خداوند خاندان پادشاه را امجد و امجد را خوراک بود و این خانه را از بهر عیش و نوش ترتیب داده بود و با کس که میخواست خلوت میکرد و از روزی تا شب  
که داشت فرستاده بود و خانه از برای او حیا کرده بود و او بهادر نام داشت مردی بود عجب و بگشده و خداوند خود را احسان بزرگ رسیده بود  
شد و شهر ادب از داستان فرودست **چشمی که گویست برآمد** گفت ای ملک جوان بخت چون خداوند خانه بزرگ رسیده بود  
خانه را کشیده یافت اندک اندک پادشاه و سرش آورد ملک امجد را دید و خمر نسبه بنی میبود و آلت شراب در پیش نهاده اند و آنوقت ملک امجد را دید  
برگشت و چشم بر او بود چون چشمش چشم خداوند خداوند چشاد کوزه اش زرد شد و دست او بلرزید چون بهادر دید که کسبش متغیر گشت اشاره کرد که خالوش  
باشش و بزمن پاپس امجد قبح بر زمین گذاشته و بر خاک بسته بسوی بهادر روانه شد و شک بر سرید بجا بسوی ملک امجد بر کجیانه و با اشاره گفت  
که باب خانم بیرون می پای برهنه بیخبر سپاه چون بهادر را دید و آلت که او خداوند خانه است بزرگ داشت و دست او را بر او داد پس از  
آن گفت ایخوا چشمش از آنکه پادشاه از آنجا سو کند میدم حدیث مرا بشنویس قصه خود را از آغاز تا اینجا میم باز گفت چون بهادر سخن ملک امجد  
بشنید و دانست که او ملک زاده است بر در حمت آورد پس از آن با امجد گفت سخن من گوش کن تا آنچه من گویم بنزدیک تو در امان منستی و اگر مخالفت  
کنی ترا بکشم امجد گفت هر چه خواهی فرمان ده که مرا بکشد گفت تو اهم کرد من از آنرا که در کان تو بستم بهادر گفت بجانم اندر شو و جانی که گشته بودی  
آسوده چشم من نزد اخل خانه چشم و مرانم بهادر است چون من بجانم تو مراد شام ده و بگو که سبب دیگر کردن تا اینوقت چه بود و عذر من  
نیز دیگر بگو چه خواسته مرانم و اگر من مهربانی کنی ترا بکشم پس اکنون بجانم اندر شو و عیش و نوش بکرای و آنچه که از من خواهی در حال حاضر آورم و شب  
بد انسان که دلت خواهد بر وز پیا و رو چون فردا شود بهر جا که خواهی برو از یک تو غری و من عزیزان دوست دارم و کرامی است نشان فرض دانم  
پس امجد دست او را بوسیده بخلوت بازگشت در حالی که کوزه زردش سرخ گشته بود پس نخستین قدم که بجانم گذاشت با چنین گشاده و چشم  
کنان با خرماء هروی گفت امشب مبارک شبی است که تو بمنزل من قدم بگذر و داشتی و شرک گفت عجب است از اینکه تو چنین بگشادی و مرا بخوان  
امجد گفت ای کانون بجز سو کند که مرا کمان این بود که ملوک من بهادر عقدهای که هر را که هر یک با هزار دینار برابر بودند اندوید است و من شان  
سبب بفکر و وصرت اند بودم چون اکنون بر خواستم و از عقده با تقش کرده آنها را در جای خود باقیم آسوده شدم و انبساط روی داد ولی  
مینه انم سبب دیگر کردن بهادر وصیت و من آردن او را ناچار بستم پس دگر کار سخن امجد را حست یافت و خاطرش آسوده شد و بلا حست و  
مناومت مشغول گشت تا هنگام شام شد و بهادر در آدولی جا به بدل کرده و جابه ملوکا در برداشت پس در سلام داد و زمین بوسید  
دست بسته مانند گناه کاران سر بر زمین افکند امجد چشم غضب با او نگاه کرده و با او گفت ای پلید ترین ملوکا سبب دیگر کردن چه بود بهادر  
گفت ایخوا چه بستانم جاه مشغول بودم و ندانستم که تو در خانه هستی از آنکه وعده تو با من هنگام شام بوده وقت چاشت پس امجد با ملک برود  
زده گفت ای پلید دروغ می گویی آنجا بر خواسته بهادر برابر ز من مذاخت و چونی را گرفته نرم نرمش همیزد که دگر کار بر خواسته خوب اردت  
امجد بگرفت و بهادر را حست می نمود و چندانش بزده خون از تن بهادر میرفت و بهادر استغاثه میکرد و دندانان می سود و امجد بانگ خمر  
میزد و میگفت چنین کن دگر میگفت بجز از چشم من فرو نشیند و اشقام از بکشم که او امر و عیش بر من مقص کرده پس امجد چوب از دست  
دگر بر بود و مینداخت آنگاه بهادر بر خواسته سرشک از دیده پاک کرد و ساعتی در خدمت ایستاد پس آنان قندیلها و شمعها روشن کرد  
و هر وقت بهادر بجانم اندر میشد و از خانه بیرون میرفت دگر او را د شام میداد و تقرین میکرد و امجد دگر دگر چشم می آورد و میگفت که غلام  
من این چیزها عادت ندارد پس امجد با دگر طرب و لعب خوردن و نوشیدن مشغول بودند و بهادر بگشمت ایستاده بود تا اینکه شب از من  
گفته نشد و بهادر از خدمت مانده شد و در میان مساحت افتاده بخت و فقر خواب بلند کرد چون دگر از نشانه پادشاه تهرست شد  
گفت بر خیز و باین شمشیر که از دیوار آویخته است غلام بکش اگر کنشی کاری کنم که خود ملک شوی و اگر تو بر نخیزی و او را کنشی من خواهمش گشت امجد  
گفت بجز سو کند میدم که چنین کار کن دگر گفت ناچار باید اینکار بشود پس دگر شمع گرفته از غلاف برکشید و خواست که بهادر را  
بکشد امجد با خود گفت که امیر زبانه گویی کرده کس را پوشید و از روی احسان خود را ملوک شمرد و چگونگی این را بگشمت یاد اسش و هم هرگز اینکار را  
نخواهم کرد پس دگر گفت چون از کشتن او گزینیت من بگشتم غلام خود سزاوار ترم آنگاه شمشیر از دست دگر گرفت و تیغ بکردن  
او بر زد و در حال سر دگر کازن برید و بر روی بهادر پاشاد و بهادر پد ار گشته بنیست و چشمش کشوده امجد را دید و شمشیر خون آلود در دست  
دارد و چون دگر گناه کرد و دید که او متقوست چون از امجد با بر سرید امجد حدیث دگر با او گفت و بهادر را نگاه کرد که او می خواست  
ترا بکشد سخن مرا پذیرفت پس بهادر بر خواسته چمن امجد را بوسید و گفت ایخوا که کاش بر رخساره بودی اکنون که حادثه روی داد  
باید از پیش از صبح بیرون کنیم پس بهادر بر خواسته دگر را بعباد و حید و محال اندر نهاده خود برداشت و با امجد گفت تو غری بر راه بی  
نداری در عین جانشینت با هم کام بر آمدن آفتاب با شطار من بکش اگر من با بگشتم تو بگو شیا کنم و اگر آفتاب بر آید و من بسوی تو باز نمودم  
به آنکه من گشته گشام و اینخانه را آنچه در دست از آن است پس بهادر حواله دوش گرفته از خانه بیرون شده از کوه و بهادر میرفت و قصد دریا  
همی کرده بود که او را بر یا اندازد چون بهادر نزدیک شد شمشیر سوزان بدو کرد آمد و چون در ایستاد خند در عجب شد پس از آن ال

کشتند کشته در آن بدینه انگاه بهادر را گرفته در زنجیر تابا داد نگاه داشتند چون بدادند او را با ما نخواستند که در آن بود نیز ملک پشاور و چون ملک آن حالت بدید بی شکین شد و بهادر گفت و ای بر تو که تو همیشه بدینان مرومان کشته و بدیدار افکنده و مال او را گرفته بهادر سردر پیش افکنده چون قصد بدینجا رسید بادادند و شهر زادلب از داستان فرودست

**چون کشتی بیگانه را دیدند**

گفت ای ملک جوان بخت بهادر در پیشگاه ملک سردر پیش افکنده ملک باو بانک زدند

گفت کشته اینده خرمیت گفت ای پادشاه من کشته ام پس پادشاه در چشم شد و بختش اشارت فرمود و در حال سیاف بود او بخت و شخته نماندیر گفت که بتفرج بهادر نماند ای پادشاه که او را اسنکام ظمیر بر او خواهند کشید و منادی نداد چون این ندا بگوش امجد رسید و سر در کریان فکرت بود گفت این جوانمرد سردر راه من داده است و حال آنکه در قمر کرامن کشته ام بخدا سوگند که ایگازا نماند منیت پس در حال از خانه بیرون آمد در سبست و در میان شهر همرفت تا نزد بهادر رسید و در پیشروی شخته با بیستادو گفت ایخوا بهادر را بگوش که از اینجا بهرست بخدا سوگند که دختر کرامن کسی بیک کشته شخه چون سخن او بشنید او را بهادر گرفته تاستان ملک برود آنچه از آنجا شنیده بود با ملک بازگفت ملک نظر موبی امجد انداخته باو گفت ای دختر کرامن کشته ام چه گفت آری ملک گفت سبب آنجا شخته پیست سخن برستی بگوی امجد گفت ای ملک بد آنکه سر کشت من عجیب و کار من غریب است پس از آن حکایت بازگفت و آنچه کرد و برادرش فته بود از آغاز تا انجام میان کرد ملک را عجیب آمد و در شگفت ماند و باو گفت من استم که تو معذوری لیکن ای پسر آری من گدازم من باشی امجد گفت سمعنا و طاعه پس ملک او را بهادر را خلعت بداد و از برای او خانه شایسته و در خوردن فرمود و خادمان و نظروف و فرش و سایر آلات و محتاج از بهر او تمین داد و فرمود که برادر او ملک امجد را جستجو کنند پس امجد بر مسند و زان بنشست و بعدالت حکمرانی کرد و بعد از نصب پرداخت و از بهر برادرش اسعد منادی بگو جای شهر و ده چست و روزی چند منادی بگوید بازار نداد و از اسعد اثری و خبری پدید نشد امجد را کار بدینجا رسید اما ملک اسعد را بچوسن نیکحال شنید که میگفت تا اینکه هید بچوسن تن دیک شد بهرام بچوسن سفر را پسید و کشتی میسار کرد چون قصد بدینجا رسید بادادند و شهر زادلب از داستان فرودست

**چون کشتی بیگانه را دیدند**

گفت ای ملک جوان بخت بهرام بچوسن ساز سفر را میسار کرد و کشتی از برای خود آماده کرده نگاه اسعد را بصندوق از بند نهادند و صندوق محکم کرده بکشتی در آورده از قضا در آن ساعت

که بهرام بچوسن صندوق بکشتی در آورد ملک امجد در منظر قصر خود نشسته تفرج دریا میکرد و با پنجره بکشتی در میاوردند نظر میکرد پس کشتی بر سر و خاطرش پیشان شد فلانما را فرمود که اسب را حاضر آوردند و با جمعی سوار کشته بسوی دریا روان شدند و در تر کشتی بچوسن ایستاده و خادمان را فرمود که بکشتی در آیند و جستجو کنند شاید که اسعد در آنجا باشد خادمان بکشتی اندر شدند و جستجو کرده چیزی نیافتند و بیرون آمده امجد را آگاه کردند پس امجد سوار کشته بسوی خانه باز آمد چون بصر در شد دلش گرفت و امینوی و انوی خانه نظر میکرد ایند و پست نوشته دید

که یارم سلامت باز آید و بر اندم از چنگ سلامت خاک ره آن ای سفر کرده بسیارید تا چشم جهان بین گمش جای قامت چون دو چینی بر خواند یاد برادر کرده بگریست او را کار بدینگونه نشد و اما بهرام بچوسن بکشتی درآمد بانک بر طراحان زد که باو بان کشتا سینه پس ایشان به شتاب هر چه تا سر تا دمیان بکشوند کشتی و انشد شب در رفتند و هر دو روزی یک دفعه اسعد را از صندوق بدر آورده اندگی آن و آتش میدادند تا اینکه بگوی آتش نزدیک شدند بادی مخالف بدیشان نوزید و کشتی از راه بدر برد و از پیراهه کشتی رودان شد تا اینکه بشهر می کردار کس در میان نمانده بودند رسید و آن شهر تلف داشت که منظرهای او بدینا می نگرست بزرگ آن شهر زنی بود بلکه مر حانه تمام داشت رئیس کشتی با بهرام بچوسن گفت ایخوا بهادر ما راه کم کرده ایم و ناچار بایدین شهر فرود آئیم و راحت کنیم پس از آن هر چه خدا بخواهد روی خواهد او بهرام گفت رای تو راست صواب رئیس گفت اگر بلکه این شهر حال پارسه چه جواب گویم بهرام گفت این مسلمانان که در زدنست جا مملوکا کشتی در برسیم و با خود شش بیرون بریم چون مملوکا او را پسندگان برود که او مملوکست و من مملوک گویم کم من باز کاتم که بندگان بجزم و بجز ششم و در زدن من مملوک بسیار بودند هر دو فرزندم جز این بنده دیگر نمانده پس رئیس گفت این سخن سخنی است بگو انگاه با دبان بر سپیدند و میخا گرفته و طناها میبند کشتی با بیستادو در حال مملوکا جانده با لشکر خود بسوی کشتی باز آمدند و بکشتی ایستادند مملوکا رئیس اینخواست و رئیس بیرون آمده در پیش روی مملوکا زمین پیوسید مملوکا گفت دین کشتی چه داری دیاران تو کیسند رئیس گفت ای ملک جهان با من مردیست بازگان که بندگان می فرود شد مملوکا گفت نزد فتن بیور در حال بهرام از کشتی بدر آمد و اسعد بیستاد بندگان از پی او می آمد تا نزد مملوکا رسید و در پیشروی ملک زمین را بوسه داد و مملوکا باو گفت شغل تو چیست بهرام گفت بازگان پسندگان هم مملوکا نظر با اسعد انداخته کان کرد که دانه است باو گفت نام تو چیست مملوکا بگوید که گفت که مر نام اسعد است مملوکا گفت خط تو آلی نوشت گفت آری تو نام پس مملوکا فقه و دوات و قرطاس بدو داده گفت چیزی نویسن تا بهتم اسعد ایند و بیت نوشت نه جا بسایه شاخی نه با بخلقه دای نیز شکسته بسکی بر نشسته بیای نه نام این چه غرو است در دیار بخونی که خواجگان بجای می نخرند غلامی چون مملوکا در ره بدید و رحمت آورد و بهرام را گفت این بنده را من بفرستم بجزم گفت ای ملک من در دنیا م فرودست که همه بندگان فروخته این از برای خود کجا بهشته ام مملوکا جانده گفت ناچار اینرا از تو بگیرم یا بفرستم یا من سخنی بهرام گفت نفروشم و بچشم مملوکا چون بنشیند اسعد گرفته با خود بقصد بازگشت و کس مش بهرام فرستاده پیغام داد که اگر پیشباز برود من بروی همه مال از تو بگیرم و کشتی ترا بشکرم چون پیغام به بهرام رسید حمل شد و گفت این سفری بود پس بسیارک پس از آن بر جواسنه آماد